

این داستان در نخستین جشنواره ملی جایزه بزرگ ادبی بوشهر جزء پنج رمان برتر بوده است.

می گویند داستان مرز میان واقعیت مطلق و خیال مطلق است. در این متن برای نامگذاری شخصیت ها از نام های قدیمی استفاده شده اما این شخصیت ها مترادف شخصیت های تاریخی نیستند. فضا، فضایی تاریخیست اما این متن تنها یک داستان است نه واقعیتی تاریخی. تنها و تنها داستان.

بازی قدرت

افسانه‌ی فرزندان شاهنشاه هرمزد

در زمان های قدیم، پیش از حمله ی اعراب به ایران زمین، شاهنشاهی به نام هرمزد بر این سرزمین حکومت می کرد. عمر شاهنشاه هرمزد رو به پایان بود و او پنج پسر با نام های شاپور، اردشیر، یزدگرد، بهرام و خسرو داشت. از بین پسران، شاهنشاه فرزند دوم خود که اردشیر نام داشت را بیش از دیگران دوست می داشت. شاید علتش علاقه ی بیش از حد هرمزد به زن دوم خود (مادر اردشیر) بود. در روزگار جوانی، به علل سیاسی و به فرمان پدر، هرمزد با زن اول خود (مادر شاپور) که از خاندان قدرتمند سورن که بعد از خاندان ساسانی قدرتمندترین خانواده ی کشور بود و بسیاری از مقامات لشکری و کشوری و از جمله مقام وزیر اعظم (ورزگ فرم‌دار) که بر عهده ی شخصی به نام قبادبود را در اختیار داشتند، ازدواج کرده بود. در آن زمان هفت خانواده ی بزرگ تیول دار که از گذشته های قدیم در ایران زمین وجود داشتند، دارای قدرت و ثروت بودند که در عصر ساسانی خود خاندان ساسانی یکی از این هفت خانواده بود و بعد از آن خاندان سورن و کارن بیشترین قدرت را داشتند. زن دوم، انتخاب خود هرمزد بود و به همین علت دوست داشت فرزند این زن جانشینش شود. بنابراین او را برخلاف نظر بسیاری از بزرگان به ولایت عهدی انتخاب کرده بود. اما عرف آن زمان به جانشینی فرزند ارشد حکم می داد. شاپور، پسر بزرگ تر که از طرز فکر پدر بسیار ناراحت بود، چون شاهنشاهی را حق خود می دانست، بعد

از ناامیدی از پدر سعی در جلب نظر بزرگان داشت و چون از سورن ها بود، قباد و خاندان سورن به شدت از او حمایت می کردند. از طرف دیگر خاندان کارن که چشم دیدن جاه و مقام بیش از حد سورن ها و کم شدن قدرت خود در آن زمان را نداشت، به سرپرستی شخصی به نام پیروز، از نظر هرمزد و جانشینی اردشیر حمایت می کرد. در این میان فرزند سوم (یزدگرد) میل چندانی به قدرت نداشت. او سعی می کرد زندگی آرامی داشته و از مسائل سیاسی دور بماند. فرزند چهارم که بهرام نام داشت و مادرش از خاندان بزرگ سپندیاد بود، علاقه ی فراوانی به نظامی گری داشت. با اینکه او یک شاهزاده بود، بیشتر وقت خود را در پادگان ها می گذراند و حتی شب ها در آنجا می خوابید. او با تمام توان سعی می کرد فنون رزمی و استراتژی های جنگ را هر چه بهتر بیاموزد. بهرام دوستی به نام مهرداد داشت که مثل خودش از خاندان ساسانی بود و بسیار به یکدیگر نزدیک بودند. مهرداد در تیر اندازی با کمان بسیار استاد بود، چنانکه می توانست سواره و از فاصله ای دور، تیر بر گردن موش صحرایی گریزان فرود آورد. کوچک ترین برادر که خسرو نام داشت، در این زمان هنوز به سن بلوغ نرسیده بود.

زمان به سرعت در حال عبور بود. هرمزد بیمار بود و هر روز به مرگ نزدیک تر می شد. جانشینی مسئله ی بسیار مهمی بود. قطعاً شاهنشاه جدید مناصب و عنوان ها را به خاندان طرف دار خود می بخشید. خاندان دیگر تا مدتی از قدرت به دور می ماند و می بایست منتظر موقعیت دیگری برای دست یابی به آن باشد و کسی نمی دانست موقعیت کی دوباره به دست خواهد آمد.

پیروز احوال هرمزد را به وسیله ی پزشک مخصوص که از خاندان کارن بود، زیر نظر داشت، تا اینکه روزی پزشک مخصوص او را از نزدیکی ساعات پایانی عمر هرمزد مطلع کرد. پیروز که چنین دید، به نزد مقامی که ریاست تشریفات و امانت خلوت شاهنشاه را بر عهده داشت، رفت و از او خواست که به ملاقات هرمزد برود. رئیس تشریفات پیروز را به حضور شاهنشاه برد. هرمزد با روی تختی زرین آرمیده بود. پیروز بالای سر او ایستاد و به شاهنشاه ادا ی احترام کرد. هرمزد با لبان لرزان و صدایی که به سختی شنیده می شد از او پرسید: **برای چه به اینجا آمده ای؟** پیروز زیر چشمی نگاهی به رئیس تشریفات انداخت. هرمزد به رئیس تشریفات گفت: **تو مرخصی.** رئیس تشریفات تعظیم کرد و آنجا را ترک نمود. بعد از رفتن رئیس تشریفات، پیروز گفت: **شهریارا. اگر زبانم لال... ساعت مرگ شما فرا برسد. آیا فکر می کنید خاندان سورن میگذارند... ولیعهد جانشین شما شود؟ قطعاً قباد و دیگر سورن ها چنین اجازه ای نمی دهند.** هرمزد قدری تأمل کرد.

سپس از پیروز پرسید: به نظر تو من چه باید بکنم؟ پیروز پاسخ داد: فقط یک راه برای حل این موضوع وجود دارد. شما باید پیش از مرگ... خودتان اردشیر را به عنوان شاهنشاه انتخاب کنید. بدین وسیله می شود جلوی سوء استفاده ی سورن ها را گرفت. هرمز دسرش را پایین انداخت و قدری تأمل کرد. سپس گفت: و باید در اجرای این کار به من کمک کنی. پیروز، خوشحالپاسخ داد: جانم به فدایت؛ ما کارن ها با تمام قوا اوامر شما را اطاعت می کنیم. هرمز گفت: بسیار خوب... کمکم کن. پیروز زیر بغل هرمز را گرفت. هرمز با کمک پیروز از جابر خاست.

اردشیر در آن زمان در پایتخت نبود. رسم آن دوران بر این منوال بود که اصفهان را معمولاً به ولیعهد می سپردند. به همین خاطر آن ایالت را گاهی اوقات با نام واسپوهرگان می نامیدند. هرمز پیک ویژه را که از محارمش بود، به نزد فرزند فرستاد و او را به پایتخت فرا خواند. هرمز به پیک فرمان داد تا به اردشیر بگوید، در آمدن شتاب فراوان کند و این موضوع را از دیگران مخفی بدارد. چند روز بعد به دستور هرمز تمامی بزرگان، موبدان، شاهزادگان و سران لشکری و کشوریبا عجله به تالار بزرگ قصر احضار شدند. هیچ کس علت تشکیل این گردهمایی بزرگ را نمی دانست. آزادشاد که مقام موبدان موبد را بر عهده داشت، (هرمز که مدت فراوانی بر تخت سلطنت تکیه زده بود، در طول مدت سلطنت خود سعی در کم کردن قدرت روحانیون و بسط دادن به قدرت مطلق شاهنشاه داشت. بنابراین اختیارات مقامات روحانی را تا حدودی کاهش داده بود. روحانیون از این رفتار هرمز ناراحت و منتظر موقعیتی برای تلافی بودند.) به همراهی تعدادی از بزرگان که کلاه بلند استوانه ای شکل بر سر داشتند، به نزد قباد که تاجی کوچک بر سر داشت، رفت و از او علت جلسه را پرسید. قباد اظهار بی اطلاعی کرد. همه همه جا را فرا گرفته بود. دربان مخصوص ورود شاهنشاه هرمز را اعلام نمود. همه ی سرها به طرف محل ورود شاهنشاه برگشت. عده ای از بزرگان که در مسیر بودند، کنار رفتند. هرمز تاج کنگره دار بسیار مجللی بر سر نهاده و گیسوان مجعد سفید رنگش از بالای سر و میان تاج زرین پیدا بود. گوی مدور منسوجی بالای تاج به حالت افراشته قرار داشت. در دو سمت گوی مدور دو بال تعبیه شده بود. دنباله ی گیسوان بلند و منظم هرمز حلقه وار بر دوشش ریخته بودند. ریشی دراز و مربع شکل داشت. نوارهایی چین خورده از تاجش آویزان بودند. او در حالی که پزشک مخصوص زیر بغلش را گرفته بود، وارد گردید. همه ی بزرگان با دیدن او دست را برافراشته، انگشت سبابه را

به سمت پیش دراز نمودند. هرمزد با کمک پزشک مخصوص سلانه سلانه به طرف تخت پادشاهی که در مکان مرتفعی قرار داشت، رفت و روی آن نشست. خواجه سرایی که کلاه نمدی با علامت مخصوص بر سر داشت، همه جا پشت سر شاه حرکت می کرد و مگس پرانی را بالای سر او نگاه می داشت. پس از نشستن بر تخت، هرمزد با صدای لرزانی که سعی می کرد تا می تواند آن را بلند کند، رو به حضار کرد و گفت: **تصمیم گرفته ام... به نفع ولیعهد از مقامم کناره گیرینمایم. اکنون شما را به اینجا فرا خوانده ام... تا نظاره گر مراسم تاجگذاری باشید. بزرگان به هم نگاه کردند. قباد که از دیگران ارشد تر بود، جلو رفت و بعد از تعظیم به هرمزد گفت: درود بر شاه شاهان، قرین ستارگان و برادر مهر و ماه. سرور عالیقدر... درست است که شما بیمارید، اما هنوز در قید حیاط هستید. کاملاً واضح است که این تصمیم با عجله گرفته شده. آیا بهتر نیست در مورد این موضوع بیشتر تعمق شود و نظر بزرگان در آن لحاظ گردد تا نکند در اثر غفلت مملکت را زبانی وارد آید و خللی به ما رسد؟! هرمزد خیلی جدی به قباد پاسخ داد: من ساعات بیشماری این موضوع را مورد بررسی عمیق قرار داده ام. من آگاهم که عده ای از شما با جانشینی اردشیر مخالفید. اگر بعد از مرگ من بر سر جانشینی نزاعی داخلی در بگیرد، دشمنان قدرتمندی که در شرق و غرب این مملکت به انتظار نشسته اند از موقعیت استفاده می کنند و مملکت آبا و اجدادی ما را مورد تهاجم قرار می دهند. بنابراین تصمیم گرفتم قبل از مرگ به نفع شاهزاده اردشیر کناره گیری کنم تا او بتواند در این مدت پایه های حکومتش را کاملاً مستحکم نماید. تو هم باید از نظر من پیروی کنی. بنابراین کنار بایست. قباد کنار رفت. شاپور که چنین دید و تا حد زیادی هم شوکه شده بود، نتوانست عکس العملی نشان دهد. هرمزد روی خود را به طرف در سالن کرد و گفت: **داخل شو.** اردشیر داخل سالن شد. بزرگان که فکر می کردند او در اصفهان است از دیدنش تعجب کردند. هرمزد به اردشیر گفت: **پیش تر بیا.** اردشیر به سمت تخت رفت. در جلوی دیدگان حیران بزرگان هرمزد از تخت برخاست و اردشیر به جای او نشست. هرمزد با دستان لرزان تاج از سر خود برداشت و بر سر اردشیر نهاد. سپس حلقه ی سلطنتی را از انگشت خود در آورد و به انگشت اردشیر کرد و عصای پادشاهی را به دست او داد.**

مراسم به پایان رسید. بزرگان در حال ترک محل بودند. در همین حین آزادشاد آرام به قباد نزدیک شد و از او پرسید: **اینجا چه خبر است؟ مراسم تاجگذاری آن هم بدون بسیاری از رسومات مرسوم.** از اولین شاهنشاه تاکنون تمامی شاهان در معبد^{۱۰} آناهیتا که جد اردشیر اول، ساسان موبد آن بود، تاجگذاری کرده اند. پس تو اینجا چه کاره ای که چیزی از این موضوع

نمی‌دانستی؟! قباد با ناراحتی به پیروز که او هم مثل خودش تاج کوچکی بر سر داشت، نگاهی انداخت و گفت: من دست‌های سودجوئی را پشت سر این ماجرا می‌بینم که باید قطع شوند.

چند روز بعد هرمزد درگذشت. اکنون مملکت در اختیار اردشیر قرار داشت. او به عنوان اولین اقدام خود، در زمان زنده بودن پدر، قباد را عزل و پیروز را به جای او منصوب کرده بود. قطعاً اردشیر دیگر مناصب کلیدی را هم به کارن‌ها می‌سپرد. اما سورن‌ها نمی‌توانستند این را بپذیرند. قباد در مورد این موضوع تفکر بسیار کرد و سرانجام تصمیم خود را گرفت. شب هنگام او لباس مردم عادی پوشید و به طرف آتشکده‌ی بزرگ «پایتخت حرکت نمود. به آتشکده رسید. در زد. نگهبانی در را گشود. فرد رو پوشیده‌ای پشت در ایستاده بود. نگهبان بر او نهیب زد: **ای مرد عامی... چه طور جرأت می‌کنی خلوت آتشکده را به هم بزنی؟** قباد تقاضای ملاقات با موبد بزرگ را کرد. نگهبان خندید و گفت: **ای کوته‌بین، آیا فکر می‌کنی موبد بزرگ، مرد عامی‌ای مثل تو را به حضور می‌پذیرد؟** قباد سکه‌ای زرین به نگهبان داد. نگهبان متعجب زر را امتحان کرد. دادن سکه‌ای به آن مقدار از یک فرد عامی بعید بود. نگهبان دانست که او بزرگی در لباس مبدل است، بنابراین با احترام کنار رفت تا قباد داخل شود.

آزادشاد به تنهایی در آتشکده نشسته و غرق تفکر بود که قباد و نگهبان بر او وارد شدند. آزادشاد به تندی از نگهبان پرسید: **به چه دلیل بی‌اجازه خلوت ما را بر هم زدی؟** نگهبان ترسید و به تنه پته افتاد اما به جای او قباد جواب آزادشاد را داد: **من از این مرد خواسته‌ام تا مرا به حضور شما بیاورد.** با شنیدن صدای آشنا لحن آزادشاد تغییر کرد. رو به نگهبان کرد و گفت: **ما را تنها بگذار.** نگهبان تعظیم کرد و محل را ترک نمود. قباد که بالاتنه‌ی کلاه‌داری به تن و روبنده بر چهره داشت، روبنده برداشت و سر تاس خود را برهنه نمود. آزادشاد از جا برخاست و گفت: **چه چیز شما را به اینجا کشانده؟** قباد پاسخ داد: **آمده‌ام تا از شما بخواهم کاری را برایم انجام دهید.**

— خواهش می‌کنم بفرمایید.

— من از شما می‌خواهم که همکاری کنید تا شاهنشاهی به شاپور که فرزند ارشد است برسد.

آزادشاد گوش‌هایش را کاملاً تیز کرد تا بهتر سخنان قباد را بشنود.

– قطعاً او حق بیشتری برای این مقام دارد. شاهنشاه هرمزد بدون اینکه نظر بزرگان را در نظر بگیرد، کاری ناصحیح را انجام داد. در حالی که از قدیم رسم بر این منوال بوده که بزرگان جانشین پادشاه را به دلخواه خود تأیین کنند. احتمال زیادی دارد که اردشیر هم راه پدرش را در مقابل موبدان در پیش بگیرد. اما اگر شما با من همکاری کنید... قول می‌دهم که قدرت قبل از هرمزد را به شما باز گردانم و حتی اختیارات موبدان را افزایش دهم.

قباد به خوبی می‌دانست اگر چند مدعی سلطنت پیدا شود و هر یک از آن‌ها مبتنی بر یک فرقه از نجبای عالی مرتبت باشند، رأی روحانی اعظم قاطع می‌گردد، چه او نماینده‌ی قدرت دینی و مظهر ایمان و اعتقاد ملت محسوب می‌شود. بنابراین با دادن امتیاز سعی در جلب نظر آزاد شاد داشت زیرا انتخاب پادشاه مخصوص عالیت‌ترین نمایندگان طبقات روحانی و جنگیان و دبیران بود و در صورت وجود اختلاف میان آنان رأی موبدان موبد قدرتمندترین رأی محسوب می‌شد. موبد بزرگ چشمانش را بست و قدری تأمل کرد. سپس آن‌ها را گشود و به آرامی گفت: چه کمکی از من بر می‌آید؟ قباد خوشحال پاسخ داد: ما می‌خواهیم بر علیه شاهنشاه اردشیر کودتا کنیم. اما برای موفقیت در نقشه‌یمان، لازم است که جلوی دخالت سپاهیان گرفته شود.^{۱۸} سپهبد گودرز بیش از همه از شما حرف شنوی دارد. احتیاجی به دخالت شما یا لشکریان نیست، فقط من از شما می‌خواهم با او صحبت کنید تا پادگان پایتخت در موقع کودتا دخالت نکند و کنار بماند. موبد بزرگ با سخنان قباد موافقت کرد و قول داد تا با سپهبد گودرز صحبت کند.

چند شب بعد همه‌ی جای پایتخت در خون و آتش فرو رفت. جنگجویان خاندان سورن غافلگیرانه به قصری که اردشیر در آن اقامت داشت، حمله کردند. اردشیر همراه یکی از زنان خود در بستر مشغول عشقبازی بود که ناگهان فرمانده‌ی ^{۱۹}گارد محافظش وارد اتاق خواب او گردید. اردشیر بسیار عصبانی شد. فریاد کشید: ای ابله. آیا می‌خواهی دستور دهم سرت را از تن جدا کنند و بر نزدیک‌ترین دروازه به محل اقامتت بیاویزند تا هر که بباید آن را دیده و مایه‌ی عبرتش گردد که فرمانده‌ی محافظان ما چگونه با جسارتی بی‌موقع سرش را از دست داد؟! فرمانده بدون اینکه در مقابل شاهنشاه تعظیم کند، بی‌مقدمه پاسخ داد: زمانی برای این کارها نیست سرورم. اتفاق خیلی مهمی افتاده است که اگر هر چه سریع‌تر به آن رسیدگی نشود، جان همگی ما از دست می‌رود. خواهشمندم هر چه سریع‌تر با من بیایید. اردشیر سراسیمه همانطور که لباس خواب به

تن داشت، همراه فرمانده ی گارد از اتاق خارج شد. از دور صدای نعره ی جنگاوران شنیده می‌شد. اردشیر به همراه فرمانده به پشت بام قصر رفت و از بالای دیوار به پایین نگریست. تعداد زیادی سرباز تا دندان مسلح در بیرون دیوارها موضع گرفته و سعی می کردند به زور وارد قصر شوند. سربازان گارد محافظ شاهنشاه که تعدادشان بسیار کمتر از مهاجمان بود، سعی می کردند جلوی آن ها را بگیرند. اردشیر کاملاً دستپاچه شده بود. پرسید: **چه خبر شده است؟ این افراد که هستند. چگونه به خود جرأت چنین جسارتی داده اند؟** فرمانده سراسیمه پاسخ داد: **سرورم، خاندان سورن بر علیه شما کودتا کرده است. اردشیر دستور داد: با تعجیل فراوان پیکی را به پادگان حومه ی شهر بفرست و از طرف ما به سپهبد گودرز فرمانده به کمک ما بیاید. فرمانده تعظیم کرد: سرورم کاخ در محاصره است، این پیک چگونه به مقصد برسد؟**

__ باید برسد. در غیر اینصورت ما را از مرگ گریزی نیست. تمام توان خود را به کار بدار.

__ چشم سرورم.

فرمانده از اردشیر جدا شد و به سرعت از پلکان مارپیچی که به پشت بام ختم می شد، پایین رفت. اردشیر همانطور که با چشمان بهت زده به پایین می نگریست، بالای پشت بام ماند. پیروز هم در وضعیتی مشابه اردشیر در بستر خفته بود که خبر کودتای سورن ها به او رسید. او با عجله لباس رزم پوشید و سعی کرد به جنگجویان کارن که غافلگیر شده بودند، نظم ببخشد.

صبح شده بود. قصر در شرف سقوط قرار داشت. تعداد زیادی از افراد گارد سلطنتی کشته شده بودند. اردشیر در سالن قصر در حالی که شمشیری به دست داشت، خسته و کوفته نشست بود. سالن پر از اجساد کشته شدگان و زخمی های گارد سلطنتی بود. دیوارها و محوطه ی قصر به دست سربازان سورن افتاده بود. تعداد زیادی از آن ها پشت در سالن تجمع کرده بودند و با تنه ی درختی که در دست داشتند به در می کوبیدند. آن طرف در سربازان گارد سعی می کردند جلوی آن ها را بگیرند. فرمانده ی گارد از دری دیگر وارد محوطه ی سالن شد و مستقیم به سمت اردشیر رفت. همینکه به اردشیر رسید، او از جا برخاست و از فرمانده پرسید: **پس نیرو های سپهسالار ما کجا هستند؟** فرمانده سرش را پایین انداخت: **مرا عفو فرمایید سرورم. فکر نمی کنم کسی به کمکمان بیاید. ناگهان در سالن شکست. صدها سرباز مهاجم به داخل ریختند. آن ها**

همه‌ی ساکنین قصر را به قتل رساندند و تنها اردشیر را زنده گذاشتند. در همان زمان، بزرگ خاندن مهران که یکی از هفت دودمان ممتاز بود، با عجله در راهروی آتشکده‌ی بزرگ پایتخت در حال دویدن بود تا خود را به محل موبد بزرگ برساند. در جاهای مختلف آتشکده^{۲۱} هیربدان مشغول انجام تشریفات مذهبی بودند. آزادشاد در سالن اصلی آتشکده نشسته بود که ناگهان در سالن باز شد و بزرگ خاندان مهران که بهمن نام داشت، وارد گردید. با عجله در حالی که صدای کف کفشش بر روی سنگفرش محوطه‌ی آتشکده، در سالن انعکاس می‌یافت، به سمت آزادشاد رفت. همین که بهمن به آزادشاد رسید، بدون سلام و احوالپرسی، خشمگین پرسید: **می‌خواهی همین‌طور دست روی دست بگذاری و کاری نکنی تا پایتخت کاملاً ویران شود؟** آزادشاد ناراحت شد و پاسخ داد: **موبدان را چه کار با سیاست؟! کار ما فقط انجام رسومات مذهبیست. بهمن فریاد کشید: من مطلعم که قباد از تو خواسته تا از سپهبد گودرز بخواهی جلوی دخالت لشکریان را بگیرد. اما اگر اوضاع همین‌طور ادامه پیدا کند و هیچ کاری نکنیم، تمام مملکت نابود می‌شود. جنگ بین سورن‌ها و کارن‌ها هم اکنون تمام پایتخت را ویران می‌کند. از طرف دیگر اقطاع و تیول‌های این دو خاندان در تمام مملکت پراکنده است. این می‌تواند باعث پراکنده شدن جنگ داخلی در همه جا شود و کل ایران زمین را در آشوب فرو برد.** آزادشاد چشمانش را بست. پس از چند لحظه تأمل دوباره آن‌ها را گفت: **با من بیا.**

آزادشاد و بهمن به پادگان بزرگ پایتخت رفتند. در آنجا آزادشاد از سپهبد گودرز خواست تا جلوی گسترش نبرد داخلی را بگیرد. سربازان پادگان شهر خیلی دیر به داخل خیابان‌ها ریختند. آن‌ها به محل‌های درگیری رفتند و بین جنگجویان سورن و کارن قرار گرفتند. بعد از اینکه جلوی درگیری گرفته شد، آزادشاد پیک‌هایی برای قباد و پیروز فرستاد و از آن دو خواست تا به دیدارش بروند. قباد و پیروز هر دو به آتشکده‌ی بزرگ پایتخت رفتند. در آنجا تعداد زیادی از بزرگان هفت خانواده‌ی ممتاز، آزادشاد، بهمن و سپهبد گودرز حضور داشتند. آزادشاد قباد و پیروز را به نزد خود طلبید و جلوی روی همه‌ی بزرگان به آن دو گفت: **بهتر است پیش از آنکه همه جا را ویران کنید، به این درگیری خاتمه داده شود و شمشیرها در نیام فرو روند. در غیر این صورت من و دیگر بزرگان نمی‌توانیم در مقابل کارهای شما بی‌تفاوت باقی بمانیم و نابودی مملکت آبا و اجدادیمان را نظاره‌گر باشیم. باید هم اکنون... قباد به وسط حرف آزادشاد پرید و**

گفت: اما ما سورن ها هرگز نمی توانیم شاهنشاهی اردشیر را بپذیریم. شاهنشاهی حق شاپور است که فرزند ارشد می باشد. شاهنشاه هرمزد باید نظر دیگر بزرگان را در انتخاب جانشین مد نظر قرار می داد. از قدیم الایام هم همیشه رسم بر همین منوال بوده است. هرمزد کار اشتباهی را فقط به خاطر میل شخصی انجام داده است. اگر در مملکت رسمشود که شاهنشاه کارها را فقط بنا به مطامع شخصی و بدون در نظر گرفتن نظر بزرگان انجام دهد... قباد تمام حضار را از نظر گذراند و ادامه داد: چه بر سر ایران زمین خواهد آمد؟

__ بله این درست است.

__ حق با اوست.

بزرگان یک به یک سخنان قباد را تأیید کردند. پیروز که در اقلیت قرار گرفته بود و از طرف دیگر در صورت تنها ماندن زور سورن ها بر او و خاندانش می چربید، برای باقی ماندن خود و دیگر کارن ها چاره ای به جز کوتاه آمدن نداشت. بنابراین گفت: **ما حاضریم پادشاهی شاپور را بپذیریم... بزرگان نفس راحتی کشیدند.**

__ فقط به یک شرط.

دنباله ی کلام پیروز بار دیگر تشویش و نگرانی را به جمع بازگرداند. آزادشاد از پیروز پرسید: **شرط شما چیست؟ پیروز پاسخ داد: نباید به جان اردشیر صدمه ای وارد شود و خون شهزادگان بر زمین ریزد زیرا طهارت آن غیر ممکن می باشد و ما کارن ها حتی اگر تا آخرین نفر کشته شویم، هرگز دست از خونخواهی او بر نخواهیم داشت.** آزادشاد که می خواست هر چه زودتر موضوع فیصله پیدا کند، بدون تأمل گفت: **بسیار خوب. من ضمانت می کنم که جان ایشان در امان باشد.** آزادشاد زیر چشمی نگاه خشم گینانه ای به قباد انداخت. قباد هم که نمی خواست پشتیبانی آزادشاد و سپهبد گودرز را از دست بدهد، با ناراحتی گفت: **من هم ضمانت می کنم.** پیروز برای جان اردشیر ارزشی قائل نبود اما می خواست تنها شانسش برای به دست آوردن قدرت را برای آینده همچنان حفظ کند زیرا که ایرانیان با احترام ذاتی و تقریباً مذهبی سلطنت را حق خاندان شاهنشاهی می دانستند. بزرگان جرأت نداشتند، قبل از یافتن یک مدعی سلطنت از تخمه ی ساسانی علم مخالفت با شاهنشاه را برافرازند.

بدین ترتیب اردشیر از مقام سلطنت خلع شد و به زندان افتاد. سپس شاپور به جای او منصوب گردید. خاندان کارن دیگر مخالفتی نکرد و در عوض توانست قدرت و مقام خویش را حفظ کند اما مقام اول به سورن ها رسید.

در آن زمان در شمال شرقی ایران زمین، اقوام صحراگرد ترک تباری می زیستند که وضعیت معیشتی آنان به نسبت مردمان روستایی و شهر نشین ایرانی ضیف تر بود. آنان همیشه منتظر موقعیتی بودند تا مناطق آباد روستایی و شهری ایران را مورد هجوم خود قرار داده و آن مناطق را تاراج کنند. هرمزد در مدت بلند فرمانروایی خود آن مناطق را به مرزبانان قدرتمند سپرده بود، بنابراین این اقوام در دوران حکومت هرمزد جرأت حمله به مناطق شمال شرقی را نداشتند. گاهی اوقات حملات کوچکی صورت می گرفت که باعث می شد طایفه ی مقصر به شدت توسط مرزبانان تنبیه شود. با مرگ هرمزد و اتفاقات بعد از آن، فرصتی مناسب دست داد تا این اقوام آرزوی دیرینه ی خود را تحقق ببخشند، خصوصاً اینکه در آن زمان گرومباتس نامی موفق شده بود، اتحادی بین قبایل مختلف خصوصاً خیونیها به وجود آورد و بدین وسیله قدرت آنان که معمولاً همواره در نزاع های داخلی می زیستند، افزایش چشمگیری یافته بود. اقوام وحشی مناطق شمال شرقی را مورد هجوم خود قرار دادند. پایتخت نشین ها هم که درگیر مسائل خود بودند، توجه چندانی به وضع نابسامانی که با حمله ی ترکان برای مردم شمال شرقی به وجود آمده بود، نداشتند. دامنه و وسعت حملات ترکان هر روز افزایش می یافت و هر پیروزی آنان را جری تر می کرد. تعداد زیادی از دهات مرزی در اثر حملات ترکان ویران گردید و شهرهای بزرگ مورد تهدید قرار گرفت. عده ی کثیری از مردم آواره و تعداد زیادی توسط ترکان به بردگی گرفته شدند. بردگان در بازارهای سواحل دریاچه ی خزر به بازرگانان ثروتمند بیزانسی یا خان های جنوب روسیه فروخته می شدند. هر روز اخبار وحشتناکی به پایتخت می رسید. گاهی اوقات کمک های نظامی اندکی فرستاده می شد اما اراده ای برای تشکیل ارتشی قدرتمند و پس راندن مهاجمان وجود نداشت. بهرام که از وضعیت اسفناک مردم شمال شرقی و عدم توجه درباریان ناراحت بود و احساس مسئولیت می کرد، نامه هایی به اقصی نقاط کشور فرستاد و اسواران را به پیکار علیه مهاجمان فرا خواند. بعد از تلاش های فراوان عده ای حدود سه هزار نفر در اطراف او جمع شدند. تعداد شان اندک بود اما همگی از دلاوران و نام آورانی بودند که در آن موقعیت در

مقابل مملکت خود احساس مسئولیت می کردند. آن ها خود را برای رفتن به میدان جنگ آماده نمودند. اما برای عزیمت احتیاج به فرمان همایونی بود. بهرام خود اعلام آمادگی نمود و به دیدار شاهنشاه رفت. او ابتدا به نزد مقامی که ریاست تشریفات را بر عهده داشت رفت و خواست تا با شاهنشاه ملاقات کند. ریاست تشریفات از شاهزاده فرصت خواست تا کسب تکلیف نماید. بهرام به انتظار ایستاد تا او باز گردد. پس از چند دقیقه ریاست تشریفات بازگشت. بعد از ادای احترام به بهرام گفت: **شاهنشاه شما را به حضور می پذیرند.**

بعد از ظهر کسل کننده ای بود. شاپور روی تخت فرمانروایی نشسته و درباریان در حضورش ایستاده بودند. قباد که دوباره مقام سابق خویش را به دست آورده بود، جهت رسیدگی به مسئله‌ای در آن جمع حضور نداشت و به مأموریت رفته بود. دربان ورود بهرام را اعلام کرد. در دو لنگه ی سالن باز شد و بهرام وارد گردید. سپس با قدم های استوار در حالی که تمام درباریان به او می نگریستند، به سمت تختی که برادرش روی آن نشسته بود، رفت. در چند قدمی تخت ایستاد. تا کمر خم شد و ادای احترام کرد. شاپور سرد و بی تفاوت پرسید: **چه می خواهی؟ ... آیا مستمری تو کفاف امورات را نمی دهد و می خواهی من آن را زیاد کنم؟ بهرام پاسخ داد: نه برادر. آمده ام تا از تو خواهش کنم، اجازه دهی برای کمک به مردم سرزمین های شمال شرقی به آنجا بروم و مرز های سرزمینمان را از وجود متجاوزان پاک نمایم. درباریان گوش ها را تیز کردند تا بهتر بتوانند سخنان بهرام را درک کنند.**

– اخبار وحشتناکی از اوضاع آنجا به من رسیده که باعث ناراحتی و نگرانی فراوان است. خون اصیل مردان آریایی بر زمین ریخته می شود، کودکان به اسیری می روند، زنان در زیر اهریمن بیگانه می خوابند، اموال مردم به تاراج رود و شهر های زیبا ویران گردد. بهرام روی خود را به طرف درباریان کرد: **وظیفه ی هر اشراف زاده ایست... که در این موقعیت خطرناک سلاح برگرفته... به کمک مردم رنج کشیده ی کشورش رود... و از آن ها در مقابل دشمن سفاک حيله گر دفاع نماید. شور و هیجان در درباریان به وجود آمد. بهرام روی خود را به طرف شاپور برگرداند: من سه هزار سوار جمع آوری کرده ام. همگی با میل و اراده ی شخصی آماده اند تا جانشان را در راه وطن فدا کنند و برای دفاع از مردمان شربت ناگوارای مرگ را مزه مزه نمایند. حالا هم به اینجا آمده ام تا از شما بخواهم که اجازه دهید پایتخت را ترک کنم و برای مبارزه با مهاجمان به سرزمین های شمال شرقی بروم. بهرام به طور ناگهانی به خاک افتاد و در مقابل برادر سجده کرد:**

خاکسارانه خواستارم جوهر بر فرمان همایونی بیفشانید، به مهر تاج نشان مزین فرمایید، و به من اجازه دهید. شاپور بهت زده از جا خود برخاست. چند دقیقه ای به سکوت گذشت تا اینکه شاپور با لبان لرزان گفت: بسیار خوب... من... من حکومت سرزمین های شمال شرقی را به تو می بخشم... از این پس... کوشانشاه لقب تو خواهد بود... برو و مهاجمین را از کشورمان بیرون کن. اشک از چشمان بهرام جاری شد: سپاسگزارم سرورم. بهرام چند دقیقه در حالت سجده باقیماند تا اینکه سرانجام توانست از جا برخیزد.

شب شد. شاپور خود را برای خواب آماده می کرد. زن نیمه عریانی در بستر مقابلش به او لبخند می زد. شاپور به سمت تخت خواب حرکت کرد که ناگهان در اتاق به صدا درآمد. شاپور به سمت در رفت و آن را گشود. رئیس تشریفات که پشت در ایستاده بود، ادای احترام کرد. شاپور پرسید: چه شده است؟ رئیس تشریفات پاسخ داد: سرورم، وزیر اعظم از مأموریت برگشته اند و می خواهند شمارا ملاقات کنند. شاپور گفت: به او بگوئید فردا بیاید. اکنون بسیار خسته ام و توانی برای مذاکرات خسته کننده ندارم. رئیس تشریفات تعظیم کرد و آنجا را ترک نمود. شاپور در را بست و به بستر رفت اما هنوز بعد از اولین بوسه لبانش را از لبان همبسترش جدا نکرده بود که در دوباره به صدا درآمد. شاپور با ناراحتی از بستر برخاست و در را گشود. رئیس تشریفات دوباره پشت در بود و تعظیم کرد. شاپور با بدخلقی از او پرسید: دیگر چه شده است؟ رئیس تشریفات پاسخ داد: سرورم وزیر اعظم اصرار کردند که حتماً باید همین حالا شما را ببینند. شاپور سرش را پایین انداخت و آه بلندی کشید: بسیار خوب. بگو هم اینک می آیم. شاپور با عصبانیت لباس پوشید و از اتاق خارج شد. در یکی از سالن های قصر قباد انتظار او را می کشید. شاپور وارد شد. قباد که پشتش به در سالن بود، برگشت و به او ادای احترام کرد. شاپور با بدخلقی از قباد پرسید: چه مسئله ی مهمی پیش آمده است که تا صبح نمی توانستی صبر کنی؟ قباد در حالی که با نگاهی سرزنش آمیز به شاپور می نگریست، پاسخ داد: بخشید سرورم، به من اطلاع داده اند که شما برادر کوچک ترتان... بهرام را به حکومت مناطق شمال شرقی منصوب کرده و به او اجازه داده اید تا از پایتخت خارج گردد. آیا این امر درست است؟

__ بله کاملاً درست است.

— مرا ببخشید که این گونه سخن بر زبان می رانم... ولی مگر شما نمی دانید که هریک از شاهزادگان مدعی ای در مقام سلطنت شما هستند. برادرتان اردشیر همینک در زندان است. یزدگرد آدم بی ضرریست زیرا حس جاه طلبی در او وجود ندارد. خسرو هم که کودکی بیش نیست. اما بهرام بر خلاف بقیه سر پرشوری دارد. او اینجا کاملاً در اختیار شما قرار داشت، ولی حالا درست مثل شیری می ماند که از قفس آزاد، و در میدان رها شده باشد. بهتر است تا دیر نشده جلوی او را بگیرید.

— مگر چه کاری از او بر می آید؟ او فقط سه هزار مرد در اختیار دارد. احتمالاً یا در جنگ کشته می شود... یا شکست خورده و با سرافکنگی بر می گردد. در هر دو حالت... من از دست این به اصطلاح مدعیه سلطنت تو خلاص می شوم. پس بهتر است بروی و بخوابی و شب خوب ما را هم اینگونه خراب نمایی.

شاپور از قباد جدا شد و سالن را ترک نمود. قباد چند لحظه متعجب بر جا ایستاد. سپس زیر لب گفت: ولی من این طور فکر نمی کنم. مطمئن باش یک روز از اینکه حرف مرا گوش نکردی و پند مرا به کار نبردی، پشیمان خواهی شد.

همه چیز برای حرکت بهرام مهیا شده بود. یارانش همه بار سفر بسته و آماده ی حرکت بودند. در آخرین لحظات بهرام از دیگران جدا شد و برای خداحافظی نزد مادرش منیژه رفت. منیژه در اتاق مخصوص خود در قصر، جلوی پنجره ایستاده و به بیرون می نگریست. زیبایی گذشته هنوز هم در چهره ی او که رو به زوال می رفت، نمایان بود. بهرام از دری که روبروی پنجره قرار داشت، وارد شد و به مادر سلام کرد. منیژه که پشتش به در بود، با شنیدن صدای بهرام برگشت. سپس ناگهان به سمت او رفته و فرزند را در آغوش کشید. پس از چند لحظه که مادر و فرزند یکدیگر را می فشردند، منیژه در حالی که با دستانش هنوز بازوان بهرام را گرفته بود از او جدا شد و گفت: آیا تصمیم خودت را گرفته ای؟ بهرام سرش را پایین انداخت و با صدای آرامی پاسخ داد: **بله مادر.**

— آیا من توانی برای تغییر رأیت دارم؟

— خیر ای بزرگوار.

اشک در چشمان منیژه جمع شده بود. پشتش را به بهرام کرد و با انگشت چشمانش را پاک نمود. سپس رو به ندیمه ی مخصوصی که همیشه در کنارش حضور داشت کرد و گفت: **آن را بیاور.** ندیمه که دختر جوانی بود، صندوقچه ی کوچکی را آورد و به دست بهرام داد. بهرام از مادر پرسید: **این چیست؟** منیژه پاسخ داد: **آن را بگشا و خود با چشمان زیبایت ببین.** بهرام صندوقچه را گشود. پر از گوهر بود. دهان بهرام چند لحظه باز ماند. منیژه گفت: **این هدیه ایست از جانب من برای تو. سعی کن به جا و درست از آن استفاده کنی.** بهرام چشم از صندوق گرفت. سرش را بالا آورد و گفت: **ولی مادر... پیش از آنکه بتواند جمله اش را تمام کند، منیژه گفت: لازم نیست چیزی بگویی. در ضمن... تو در راهی قدم خواهی گذاشت که بسیار پر پیچ و خم است و مشکلات فراوان در آن وجود دارد. بنابراین پندی را که هم اکنون به تو می دهم، همیشه آویزه ی گوشت قرار ده.** بهرام گوش هایش را کاملاً تیز کرد. منیژه ادامه داد: **همیشه از دوستانت بیش از دشمنانت بترس... بهرام از لحن کلام مادرش تعجب کرده بود.**

_ چرا که دشمنانت در جلوی روی تو قرار دارند و تو به درستی آن ها را می بینی.

منیژه لحظه ای سکوت کرد: **اما دوستانت در پشت تو سر تو هستند. حالا دیگر برو زیرا بقیه منتظرت هستند.** منیژه پیشانی فرزند را بوسید. وقتی بهرام آنجا را ترک نمود، قطره اشکی بر گونه اش جاری گشت. ندیمه که بانوی خود را ناراحت می دید، گفت: **نگران نباشید بانوی من؛ شاهزاده حتماً سالم برمی گردند.** منیژه در حالی که با دستمال گلدوزی شده ای چشمان خود را پاک می کرد، پاسخ داد: **امیدوارم به حرمت پاکی دل تو هم که شده، خدایان با او باشند.** منیژه هماندم به همراه ندیمه راهی آتشکده شد. در آنجا بهرام را دعای فراوان نمود چرا که او رهسپار سفری بود، که ممکن بود بازگشتی از آن نباشد.

بهرام و یارانش حرکت کردند. ابتدا به آتشکده ی آذرخوش که آتش سلطنتی در آن بر پا بود، در شهر شیز^{۲۵} آذربایجان رفتند. در آنجا بهرام و یارانش هر کدام نذوراتی کردند و از خدایان طلب پیروزی نمودند. وقتی عبادتشان تمام شد و می خواستند از در معبد خارج شوند، کمی آن طرف تر از خروجی معبد مردی را دیدند که روی زمین نشسته و پیشگویی می کرد. افراد زیادی دور فالگیر جمع شده بودند و هر کدام از آن ها در حد وسق خویش با دادن سکه ای هنر او را

می خریدند. در همین حین یکی از سرداران بهرام به نام کیومرث جلو آمد و همین طور که با انگشت آن صحنه را به دیگران نشان می داد، گفت: این مردم ابله را ببینید که چگونه آینده ای را که فقط خدایان می دانند، از انسانی خاکی طلب مینمایند. او هم با این روش جیب مردمان را خالی می سازد. در هر حال شنیدن سخنان او خالی از تفنن نیست. بیایید تا در آخرین لحظات فراغ، چند لحظه ای به تمسخر این مرد روباه پیشه اوقات خویش شاد سازیم. کیومرث جلو افتاد و بقیه به دنبالاو روان شدند. او مردم را کنار زد و روبروی پیشگو ایستاد. آن گاه به او گفت: ای مرد... پیشگو سرش را بلند کرد و به کیومرث نگریست.

— آیا می توانی طالع مرا بخوانی؟

— حتماً، اگر سکه ای سیاه در کف دستان پینه بسته ی من بگذاری.

پیشگو کف دستش را به سمت کیومرث دراز نمود. کیومرث گفت: نه من در صحت سخنان تو تردید دارم... بنابراین قراری با تو می گذارم. هم اکنون پولی به تو نمی دهم، اما شرطی با تو می بندم. چنانچه درست گفته باشی و من در آینده ببینم که پیشگویی ات صحت داشته است، کیسه ای زر به تو خواهم بخشید. در غیر این صورت بهتر است در بازگشت من اینجا نباشی وگرنه تو را عقوبتی سخت در راه است تا سرمشقی برای دیگر فریبکاران جامعه باشد. پیشگو دستش را پس کشید، سرش را پایین انداخت و در حالی که دیگر به کیومرث نمی نگریست، گفت: برای اینکه من بتوانم آینده ی کسی را درست پیشگویی کنم، لازم است در او اعتقادی وجود داشته باشد. در غیر اینصورت شیاطین راه را بر نور روشنایی ای که از سوی خدایان بر درونش تابیده می گردد، می بندند و دیدن ضمیرش غیر ممکن می شود. کیومرث از کوره در رفت و فریاد کشید: ای مرد فریبکار. ای روباه صفت رذل. اگر نمی توانی آینده را پیشگویی کنی، بی جهت مردم را سر کیسه نما. کیومرث عصای سنگین مخصوص یکی از فرماندهان را از دست او ربود و می خواست آن را بر سر پیشگو فرود آورد. پیشگو دو دستش را سپر صورتش کرد اما بهرام دست کیومرث را گرفت و گفت: آرام باش. کیومرث ناراحت شد و آنجا را ترک نمود. او به سمتی که دیگر اسواران سوار بر اسب منتظر بودند، رفت. پس از رفتن او، بهرام با ملایمت رو به دیگر فرماندهان که به کیومرث می نگریستند کرد و گفت: بسیار خوب. بهتر است ما نیز برویم زیرا زمان اندک است. میادین کارزار به انتظارمان نشسته اند و از دشمنان عنان صبر ربوده شده تا پنجه در پنجه یمان افکنند. همان طور که بهرام می خواست باز گردد، ناخداگاه نگاهش بر صورت پیشگو افتاد. در

یک لحظه چشمان بهرام و پیشگو بر یکدیگر قفل شدند. انگار اتفاقی در درون بهرام به وقوع پیوسته بود. چهره ی پیشگو هم تغییر کرده و رنگش زرد شد. بهرام سرش را تکان داد. آن گاه می خواست به راهش ادامه دهد که ناگاه پیشگو از پشت سر دست او را گرفت. بهرام رو به سمت پیشگو برگرداند و گفت: چه شده است؟ پیشگو پاسخ داد: راهی که تو می روی، همراه با بزرگی و افتخار است اما سرانجام، سرنوشت شومی برایت به همراه خواهد آورد. پس از آن گریز کن و باز گرد. بهرام با وجودی که پیشگو را نجات داده بود، کم کم داشت از طرز رفتارش ناراحت می شد. با لحن محکمی گفت: اصلاً مگر تو می دانی من به کجا می روم و قصد کدامین دیار از عرصه ی فرمانروایی خدایان را دارم و بر آن دیار کدامین الاهی فرمان می رانم؟! پیشگو بی توجه به سخن بهرام، بدون آنکه دست او را رها کند، ادامه داد: اگر بازگردی، زندگی آرام و شاد... و فرزندان فراوان نصیبت می شود. در غیر اینصورت، سرنوشت غمباری در انتظار تو و تنها فرزندت خواهد بود. بهرام که می ترسید خودش نیز مثل کیومرث از کوره در برود و کاری دست پیشگو بدهد، دستش را از دست او بیرون کشید و با عصبانیت به سمت دیگران که سوار بر اسب منتظرش بودند، به راه افتاد. پیشگو همچنان پشت سرش فریاد می زد: اکنون بر سر دو راهی ایستاده ای و خدایان از تو می پرسند که چه چیز را برای آینده طلب می کنی؛ پس بهتر است تصمیم درست را بگیری زیرا زمان هرگز به عقب باز نمی گردد و راهی که انتخاب می نمایی برگشت ناپذیر است. بهرام توجهی به سخنان پیشگو ننمود. سوار بر اسب گشته و به سمت شمال شرقی ایران زمین به راه افتاد.

در طول مسیر تعدادی از حکمرانان محلی و اشراف زادگان خاندان های بزرگ که رگ غیرتشان به جوش می آمد، هر کدام در حد توان کمکی به بهرام نمودند به طوری که بهرام پیش از رسیدن به مناطق آسیب دیده، به غیر از سپاه اسواران، حدود سه هزار سوار سبک اسلحه که سلاح اصلی آنان تیر و کمان بود و با جنگ و گریز نبرد می کردند، و تعدادی سرباز پیاده و ۲۶ پایگان در اختیار داشت. بعد از پیمودن مسیری طولانی سرانجام سپاه بهرام به مناطق آسیب دیده از جنگ نزدیک می شد. کم کم در راه دسته هایی از آوارگان که از سمت سرزمین های شمال شرقی می آمدند، دیده می شد و هر چه سپاهیان بهرام به سمت شمال شرقی نزدیک تر می شدند، تعداد آن ها افزایش می یافت. بهرام و یارانش از دیدن وضعیت اسفبار آنان شوکه شده و سوگند یاد کردند که

از دشمن انتقام بگیرند. همینکه بهرام به مناطق جنگی نزدیک شد، دستور داد که مقررات نظامی با شدت و هیبت بیشتری دنبال شود. اگر سربازان او تا آن زمان سلاح و وسایل جنگی را فقط حمل می کردند، بعد از ورود به مناطق جنگی به طور کامل لباس رزم پوشیده و همیشه آماده‌ی نبرد بودند. بعد از این زمان اسواران سوار بر اسبان جنگی که تماماً زره پوش بودند، حرکت می نمودند. تن افراد اسوار نیز بکلی از صفحات آهن پوشیده شده بودو چنان این آهن بر بدن می چسبید که مفاصل خشک زره بسهولت از حرکات اعضای بدن تبعیت می کرد. اسوارن برای محافظت چهره نقابی بر رخ می افکندند و بدین جهت هیچ تیری ممکن نبود بر بدن کارگر شود، مگر در سوراخ های کوچکی که در مقابل چشم و شکاف های باریکی که زیر سوراخ های بینی تعبیه کرده بودند و از آنجا با کمال صعوبت نفس می کشیدند. البته این ترتیب در مورد سربازان سبک اسلحه کمتر صدق می کرد و لباس رزم آنان سبک تر و راحت تر بود.

در آخرین لحظات پیش از رویارویی با دشمن، همین طور که بهرام و یارانش سوار بر اسبان زره پوش، غرق در آهن و پولاد، آرام به پیش می رفتند، با مردی روبرو شدند که در مسیرشان نشسته بود. همینکه مرد جمعیت اسواران را دید، از جا برخاست و به سمت آنان پیش آمد. او جوان و لاغر اندام بود و صورت استخوانی اش بر خلاف صورت دیگران مو نداشت. بلندی اش اندکی کشیده تر از افراد عادی بود. لباس یک دست سفید ساده ای بر تن داشت. بهرام که سوار بر اسب، پیشاپیش دیگران حرکت می کرد، با دیدن مرد سفیدپوش که به سمتش می آمد، ایستاد. با ایستادن او تمامی لشکریان که پشت سرش حرکت می کردند، ایستادند. مرد به سمت بهرام که از زرق و برق زره، لباس و درفشش مشخص بود، از دیگران ارشد تر است رفت و گفت: **شنیده‌ام که شاهزاده بهرام با سپاهی از دلاوران برای نبرد با ترکان از غرب به سرزمین های شمال شرقی آمده است. آیا شما هستید آن دلاوران بی باک؟** بهرام به نشانه ی تأیید سرش را تکان داد. در کنار دست او که جوشن بر اندام عضلانی اش می درخشید، سربازی در حالی که درفش مخصوص او را به اهتزاز در آورده بود، سوار بر اسب ایستاده بود. مرد سفید پوش گفت: **اگر اجازه فرمایید، من هم می خواهم با شما بیایم.** بهرام با لبخند پاسخ داد: **ما از هر کمکی که در حین عبور از این راه صعب العبور به ما شود، استقبال می کنیم. می توانی با ما بیایی.** ناگهان کیومرث که از خاندان کارن بود، به اسب خود هی زد و جلو آمد. سپس رو به بهرام گفت: **سرورم... ما نمی دانیم این مرد کیست. ممکن است جاسوس دشمن باشد. حتماً اگر این طور نباشد... چه کمکی از یک فرد غیر نظامی برمی آید.** کیومرث رویش را به طرف مرد سفیدپوش برگرداند و ادامه داد:

اصلاً تو شمشیر زدن بلد هستی یا نه؟ آیا می توانی در میدان های پر التهاب جنگ، سواره در حالی که افسار در دست نداری، با دو دست نیزه ی سنگین را نگاه داشته، تا در بدن دشمن غدار فرو بری؟ مرد سفیدپوش به کیومرث که قدی کشیده و اندامی ورزیده داشت، پاسخ داد: من جنگاور چندان خوبی نیستم اما چون در بین تجار بزرگ شده ام، تمام راه ها را به خوبی می شناسم. قطعاً شما به یکره بلد نیاز دارید. بهرام با اخم رو به کیومرث کرد و گفت: قانع شدی؟ کیومرث سرش را پایین انداخت و کنار رفت. بهرام اخم از چهره گشاد و رو به مرد سفیدپوش گفت: بسیار خوب راه بلد، نام تو چیست؟ مرد سفید پوش پاسخ داد: مرا ورشان می خوانند سرور گرامی. بهرام گفت: ورشان، از این لحظه به بعد، تو در کنار من حرکت می کنی و راه را به ما نشان می دهی. بهرام رو به مهرداد که پشت سرش ایستاده بود کرد و گفت: بگو اسب برای این مرد بیاورند. چند لحظه بعد، یکی از پایگان ها، در حالی که افسار اسب زره پوش بسیار قبراقی را در دست داشت، جلو آمد و افسار را به دست بهرام داد. بهرام افسار اسب را به دست ورشان داد و گفت: سوار شو و با ما بیا. ورشان با چابکی ای که دیگران از او انتظار نداشتند، روی زین پرید. بعد از سوار شدن او، لشکر بهرام دوباره به حرکت درآمد. همان طور که آنان سواره تنگاتنگ یکدیگر حرکت می کردند، کیومرث بدون اینکه توجه کسی را جلب کند به مهرداد نزدیک شد و آرام در گوش او زمزمه نمود: من از نیات این مرد در هر اسبم. معلوم است که با چرب زبانی قلب سرور ما را به چنگ آورده و دل را اسیر خود نموده، پس ما که خدمتگزاران صدیق والاحضرتیم، بهتر است مواظب باشیم تا نکند از جانب این مرد گزندی بر شاهزاده یا بد تر از آن بر کل لشکر رسد. کیومرث به آرامی دهان خود را از کنار گوش مهرداد کنار آورد. مهرداد اندکی تأمل کرد. سپس به آرامی پاسخ داد: بسیار خوب.

سپاه بهرام با احتیاط به سمت شمال پیش می رفت. به دستور بهرام چون درگیری بسیار نزدیک به نظر می رسید، مهرداد و تعدادی سوار تیز تک که از گروه^{۲۷} پیشاهنگان یا به اصطلاح قراولان بودند، جلوتر از دیگران حرکت می کردند تا هم اطلاعات لازم را جمع آوری نمایند، و هم از غافلگیر شدن سپاه اصلی توسط دشمن جلوگیری کنند. سپاه بهرام به نزدیک^{۲۸} نیشابور که کرسی خراسان بزرگ بود رسید و چند منزل آن طرف تر اتراق کرد. بهرام با گماردن چند نگهبان به سربازان استراحت داد و منتظر رسیدن خبر از جانب مهرداد شد. او سعی فراوان داشت که

حضور لشکرش را تا حد امکان از دید دیگران مخفی بدارد. حدود یک ساعت بعد مهرداد بازگشت و خبرهای بسیار جالبی آورد. او به بهرام گزارش داد که نیشابور در محاصره ی ترکان قرار دارد. همچنین سپاهی از سربازان سرزمین های شمال شرقی به فرماندهی **مرزبان آن** سرزمین ها، نرسه، کمی آن طرف تر از شهر اتراق کرده است. مهرداد گفت که نبردی بین دو طرف اتفاق افتاده اما به علت برتری تعداد نفرات ترکان، پیروزی از آن آنان گردیده و از آن پس سپاه ایرانی جرأت کمک به محاصره شدگان شهر را ندارد. بهرام از مهرداد خواست تا او را به محل سپاه ایران ببرد. آن دو بدون آنکه این موضوع را با دیگران در میان بگذارند، همراه محافظ مخصوص بهرام، در خفا و در لباس مبدل به طرف محل اتراق سپاه ایران حرکت کردند. از بین تمام لشکریان تنها کیومرث از این واقعه مطلع بود و در نبود بهرام مسئول اجرای امور گردید. بهرام و مهرداد به لشکرگاه ایرانیان رسیدند و تقاضای ملاقات با نرسه را نمودند اما نگهبانان جلوی ورودشان را گرفتند. مهرداد با اصرار فراوان و با دادن زر آنان را راضی نمود. یکی از نگهبانان همراه بهرام و مهرداد شد و آنان را به چادر بزرگ فرماندهیه قرارگاه برد. پیش از ورود به چادر نگهبانان وسایل بهرام، مهرداد و محافظ را مورد بررسی قرار داده و سلاح آن ها را گرفتند. بعد از ورود به چادر، نگهبان از آنجا خارج گردید و بعد از چند دقیقه با مردی با قد متوسط و اندامی که از لحاظ عرضی پهن و ورزیده بود، بازگشت. از علائم پوشش بدنو سردوشی های مرد مشخص بود که از افسران بلند پایه است. افسر بلند پایه با لحن تلخی از بهرام و مهرداد پرسید: **چه می خواهید؟ مهرداد به او پاسخ داد: ما از دربار آمده ایم. می خواهیم با مرزبان نرسه ملاقات کنیم. افسر بلند پایه با همان لحن تلخ گفت: من تیرداد از خاندان بزرگ مهران و معاون مرزبان نرسه هستم. آنچه می خواهید به او بگویید، به من گویند. مهرداد طوماری را از وسایل همراه خود خارج نمود و به دست تیرداد داد. تیرداد با بد اخلاقی طومار را گشود و آن را خواند. همان طور که او طومار را می خواند، ناگهان حالت چهره اش تغییر کرد. آن گاه به نگهبان گفت: ما را تنها بگذار. نگهبان چادر را ترک نمود. همینکه نگهبان از چادر خارج شد، ناگهان تیرداد در مقابل مهرداد تعظیم کرد و گفت: **مرا ببخشید که شما را نشناختم شاهزاده. مهرداد در حالی که بهرام را به تیرداد نشان می داد، گفت: ایشان شاهزاده بهرام هستند، نه من. تیرداد رویش را به سمت بهرام برگرداند. سپس در حالی که دوباره تعظیم می کرد، گفت: باز هم مرا ببخشید. بهرام از او پرسید: مرزبان نرسه کجا هستند؟ مدت هاست که ایشان را ندیده ام. تیرداد به بهرام پاسخ داد: متأسفانه باید بگویم... مرزبان نرسه در حین نبرد زخمی کاری برداشت و دیروز در اثر شدت جراحت وارده****

درگذشت. اما ما این خبر را برای حفظ روحیه ی سربازان مخفی نگاه داشتیم. در حال حاضر از افسران موجود من از همه ارشدترَم. بهرام چند لحظه سکوت کرد. سپس گفت: خیلی متأسفم. خوب، بگو ببینم چند نفر سرباز در اختیار داری؟

_ در حدود پانزده هزار نفر که دو هزار نفر آن ها سوار، سه هزار پیاده نظام جنگی و مابقی را پایگان ها تشکیل می دهند.

_ وضعیت دشمن چگونه است؟

_ به غیر از زنان، کودکان و سالمندان، مردان جنگی آنان در حدود سی هزار نفر هستند و هم اکنون شهر نیشابور را در محاصره ی خویش دارند.

_ بسیار خوب تیرداد، آیا حضری در خدمت من باشی؟

_ باعث افتخار من است که در رکاب شاهزاده خدمت کنم.

_ پس آمدن ما را از همه مخفی نگهدار و منتظر فرامین من باش.

بهرام در حالی که مهرداد را به تیرداد نشان می داد، ادامه داد: نام این مرد که تو او را به جای من اشتباه گرفتی مهرداد... و این یکی محافظ شخصی و مورد اعتماد من است. این دو نفر فرامین مرا برای تو می آورند. بهرام بعد از گفتن این جمله از تیرداد خداحافظی نمود و با همراهانش به محل اقامت سپاه خود بازگشت. سپس تمام افسران را جمع نمود تا با آنان در مورد چگونگی نبرد با ترکان مشورت کند. فرماندهان ارشد سپاه بهرام یک به یک به چادر فرماندهی وارد شدند و پشت میز بزرگی نشستند. آن گاه جلسه ی شورای جنگ آغاز شد. همین طور که بهرام و افسران مشغول بحث بودند، ناگهان ورشان به زور وارد چادر فرماندهی گردید و در حالی که با نگهبانان چادر که می خواستند از ورودش جلوگیری کنند درگیر بود، رو به بهرام گفت: **سرورم، می خواهم مطالب بسیار مهمی را به عرض شما برسانم.** بهرام با دست به نگهبان ها اشاره کرد. نگهبان ها ورشان را رها کرده و بعد از تعظیم، چادر را ترک نمودند. سپس بهرام با آخم از ورشان پرسید: **چه شده است؟ کدامین امر مهم تو را واداشت که اینگونه بی ادبانه به اینجا وارد شوی؟** ورشان پاسخ داد: **در این مدت که شما اینجا نبودید، من لشکرگاه را ترک کرده و به بررسی اطراف پرداختم.**

آثار تعجب در چهره بهرام هویدا شد.

– متوجه شدم که حدود سی هزار نفر از ترکان، سپاه ایران را شکست داده و نیشابور را در محاصره گرفته اند. سپاهیان ایران پس از شکست بیرون نیشابور اردو زده اند و جرأت مقابله ی دوباره با ترکان را ندارند. ترکان هنوز از حضور ما مطلع نگشته اند. درست است که تعداد آن ها از ما بیشتر است، اما نفرات ترکان در طول دشت پخش شده و نیشابور را در محاصره گرفته اند. آن ها از رسیدن نیروی کمکی دشمنانشان خبر ندارند. اما این بی خبری زیاد طول نخواهد کشید و آن ها از حضور ما مطلع خواهند شد. باید هر چه سریع تر با سپاه ایرانی هماهنگ کنیم و به ترکان حمله نماییم. نفرات دشمن در اطراف نیشابور پخش هستند تا از ورود آذوغه به شهر جلوگیری کنند. با این حربه آن ها می توانند شهر را بدون حمله ی مستقیم و دادن تلفات به تسلیم مجبور نمایند. اما وقتی با حمله ی قوای تازه نفس ما مواجه شوند، کاملاً غافلگیر خواهند شد. بنابراین فرمانده یشان تصمیم می گیرد به سرعت دست به عقبنشینی زند تا بتوند نفراتش را جمع کرده و دوباره دست به حمله مجدد بزند. با این روش او می تواند از تعداد بیشتر نفراتش علیه ما استفاده کند. اما اگر من با سپاه شکست خورده ی ایرانی هماهنگ کنم و به فرمان شما آن ها از من اطاعت کنند... ورشان لحظه ای سکوت کرد و سپس با شوف ادامه داد: می توانم درست در هنگامی که آن ها به سرعت مشغول عقبنشینی هستند، راه شان را سد کنم. بدین ترتیب پیروزی بزرگی نصیب ما خواهد شد. بیشتر نفرات دشمن از قوای چریک عشایری تشکیل شده است. چنانچه آن ها در محاصره ی سربازان سنگین اسلحه ی ما قرار بگیرند... کار زیادی نمی توانند از پیش ببرند و چون در حال عقبنشینی هستند و فرماندهان روی نفرات کنترل کامل ندارند، نظم و انضباطشان کاملاً از بین خواهد رفت. در این حالت... تیراندازان در اطراف موضع می گیرند و نفرات دشمن را که با فشار سواران سنگین اسلحه دور هم جمع شده اند، تیر باران می کنند... و سواران سبک اسلحه که سرعت شان به نسبت سواران سنگین اسلحه بیشتر است، فراریان دشمن را تعقیب کرده و از پا در می آورند. اینگونه ما می توانیم علیرغم برتری عددی دشمن... پیروزی بزرگی به دست آوریم. دهان تمام افسران بلند مرتبه بهرام، باز مانده بود. بهرام سرش را پایین انداخت و اندکی تفکر کرد. سپس سرش را بلند کرد و به سرعت گفت: بسیار عالیست. همین کار را می کنیم. بهرام رویش را به طرف محافظ شخصی خودش که به حالت خبردار بالای سرش ایستاده بود کرد و گفت: همراه این مرد برو و به تیرداد بگو از فرامین او درست مثل دستورات خود من اطاعت کند. بهرام به محافظ اشاره کرد تا سرش را پایین بیاورد.

سپس آرام در گوش او زمزمه نمود: به تیرداد نگو که او از اشراف زادگان نیست... چون ممکن است با دریافتن این مطلب دیگر از او اطاعت نکند. بهرام سرش را از روی گوش محافظ برداشت و رو به سردارانش گفت: هر چه سریع تر نفراتِ تان را جمع کرده و برای نبرد آماده شوید. فرماندهان به سرعت از پشت میز برخاستند. در این حال، در میان شلوغی، مهرداد آرام بهرام را به کناری کشید و در گوش او زمزمه کرد: فرماندهان از این مرد در هراسند. راستش را بخواهی... من هم به او اعتماد ندارم. اگر جاسوس دشمن باشد و برایمان نقشه ای کشیده باشد تا با چرب زبانی خود ما را در دام کشد، چه؟ ممکن است او همه ی ما را به کشتن دهد. بهرام اندکی تفکر کرد و گفت: در هر حال من نمی توانم از نقشه ی عالی جنگی این مرد صرف نظر کنم. بنابراین... تو هم همراه او می روی و مواظبت می کنی تا برایمان نقشه ای نکشد. اگر قصدی ناروا در او دیدی... دَر دَمِ هلاکش کن و به تیرداد فرمان مراجعت بده. مهرداد سرش را تکان داد. آن گاه آن دو از هم جدا شدند. مهرداد به همراه ورشان و محافظ بهرام به سمت سپاه تیرداد حرکت نمود. بهرام هم با دیگر سپاهیان به سرعت عازم نیشابور شد تا با ترکان مصافی جانانه دهد. در طول مسیر سخنان مهرداد بارها به ذهن بهرام آمد و افکار او را مشوش نمود. اگر واقعاً ورشان جاسوس دشمن بود، چه؟ اگر در هنگام حمله به جای لشکریان پراکنده ی ترکان، او با سی هزار سرباز آماده ی دشمن مواجه می گردید، آن گاه چه عکس العملی باید نشان می داد؟ هر بار که این افکار به ذهن بهرام رسوخ می کرد، او سرش را تکان می داد و سعی می کرد خود را از شر آن ها رها نماید. در هر حال تصمیم ها گرفته شده و کارها ردیف گشته بود. بهرام باید ریسک آن را هم می پذیرفت.

بهرام و سپاهیان به نیشابور رسیدند. همان طور که ورشان گفته بود، سپاهیان ترک در اطراف شهر پخش بودند و چون نگینی نیشابور را در محاصره داشتند. کمی آن طرف تر از شهر، زنان، کودکان، سالمندان، احشام و دیگر مایملک ترکان که به صورت قبیله ای به جنگ آمده بودند، دیده می شد. بهرام که چنین دید، فرمان حمله داد. در اثر حمله ی ناگهانی او ترکان غافلگیر شده و مطابق پیش بینی ورشان به سرعت عقبنشینی کردند تا نفرات پراکنده ی خود را جمع آوری کرده و دوباره راهی میدان نبرد شوند اما در اثر زمان بندی دقیق ورشان، سپاه تیرداد به سرعت راه آن ها را مسدود نمود. مصاف آغاز گردید و چنان پیروزی ای نصیب ایرانیان شد که

تا آن مرحله از جنگ هرگز بدان دست نیافته بودند. تعداد زیادی از ترکان کشته شده، خانواده‌هایشان به اسارت درآمد و اموالشان به غنیمت گرفته شد. این پیروزی برآستی از آن ورشان بود. همین که بهرام چشمش به او افتاد، از اسب پیاده شده و به سمتش دوید. سپس در حالی که او را در آغوش می گرفت، در گوشش زمزمه نمود: **مرا ببخش که به خاطر سخن چینی دیگران به تو شک کردم.** ورشان سخنی در جواب بهرام نگفت. حرکت بهرام موجب حسادت بیشتر دیگر فرماندهان که همگی از اشراف زادگان بودند و خصوصاً شخص کیومرث گردید.

پس از شکست ترکان، بهرام و سپاهیانش وارد نیشابور شدند. بزرگان شهر به استقبال آمده و مردم که از رهایی خود از خطری بزرگ بسیار خشنود بودند، از او و سپاهیانش مثل قهرمانان پذیرایی کردند. بهرام نیشابور را کرسی خود قرار داد. از آنجا او پیک هایی برای دیگر امرا و بزرگان خراسان فرستاد و برای نبرد با ترکان از آنان دعوت نمود. سپس چون از بین افسران زیر دستش تیرداد بیش از همه از اوضاع موجود مطلع بود، او را فراخواند تا در مورد ادامه ی نبرد با او مشورت کند.

تیرداد مردی تقریباً پنجاه ساله، سربازی کهنه کار و قدیمی بود. او سالیان متمادی در مرزهای شرقی خدمت کرده و در همان جا به تدریج مراحل ترقی را طی نموده بود. او همچنین با تمام زیر و بم های جنگیدن در آن مناطق و وضعیت استحکامات و راه ها آشنایی کامل داشت اما با وجود اینکه یک اشرافزاده بود، به علت اقامت طولانی در مشرق شاهنشاهی، از سیاست و بازی های اشراف سرزمین های غربی سر در نمی آورد. تیرداد به حضور بهرام رسید و در مقابل او تعظیم کرد. بهرام با گرمی از او استقبال نمود و او را در کنار خویش نشاند. آن گاه با خوشرویی رو به تیرداد کرد و گفت: **من رشادت بالای تو را در میدان نبرد مورد ستایش قرار می دهم. حالا... تو که بیش از همه ی ما از احوالات دشمن آگاهی... لطفاً وضعیت فرماندهیه آن ها را برای ما تشریح کن و آنچه از حقایق نهان ایشان می دانی بر ما آشکار نما تا با آگاهی کامل در مقابل دشمن غدار برخیزم و نبرد را با اطلاعات بیشتر آغاز نمایم.** تیرداد پاسخ داد: **دو برادر فرماندهیه ترکان را بر عهده دارند. نام برادر کوچک تر که اکنون محاصره ی مرو بر عهده ی اوست سنجبوی... و نام برادر بزرگ تر که ارشد تمام خوانین متحد ترک تبار می باشد، گرومباتس است. گرومباتس که سن بیشتری دارد، در کار جنگ بسیار کار آزموده تر و مجرب تر از سنجبومی باشد.** بهرام سخنان

تیرداد را با دقت تمام شنید. سپس از او پرسید: **گفتی سنجبو اکنون دست اندر کار محاصره ی مرو است. وضعیت گرومباتس چیست؟ تیرداد پاسخ داد: او یکی از خوانین مورد اعتمادش به نام الاک رابه شمال فرستاده تا دیگر قبایل صحرائشین را به حمله به ایران زمین ترغیب کند. الاک فردی بسیار سخنور و سیاستمداری چیره دست است. اوقادر است روابط بسیار خوبی با دیگر خوانین صحرائشین برقرار نماید. احتمالاً چون دیگر قبایل پیروزی های پی در پی گرومباتس را دیده اند، با ترغیب الاک تشویق می شوند تا برای به دست آوردن غنیمت و زمین به سوی سرزمین مادری ما هجوم آورند. گرومباتس هم اکنون در قرارگاهی در دشت قراقوم واقع در شمال مرو منتظر آن هاست. اگر الاک در اجرای مأموریت خویش موفق شود، مملکت ما با خطری بسیار بزرگ تر از آنچه تاکنون با آن رو به رو بوده مواجه خواهد شد. سخنان تیرداد به پایان رسید. بهرام با دست راست چانه ی خویش گرفته، سر به پایین انداخته و سخنان او را در ذهن خود حلاجی می کرد. بعد از چند لحظه ای که به سکوت گذشت، بهرام سر از عالم تفکر برداشت، رو به تیرداد کرد و گفت: **گفتی هم اکنون سنجبو مشغول محاصره ی مرو است؟ تیرداد با متانت پاسخ داد: بله سرورم.****

_ تعداد نفرات او چقدر است؟

_ به غیر از زنان، سالمندان و کودکان، فکر می کنم... تعداد مردانی که قابلیت جنگ داشته باشند، بیش از چهل هزار نفر باشد.

بهرام لحظه ای تفکر کرد. سپس گفت: **ما باید این نیرو را قبل از اینکه گرومباتس به ایشان بپیوندد و تبدیل به قوایی عظیم گردند، از میان ببریم. آری، این درست است. بهرام از جا برخاست. او تصمیم خود را گرفته بود و دیگر فرماندهان را در جریان گذاشت. بهرام از همه ی آن ها خواست تا هر چه سریع تر نیروهای محلی را جمع آوری کرده و برای حرکت به سوی مرو آماده شوند. بهرام همچنین از ورشان خواست همیشه در کنارش باشد تا بتواند همواره از نصایح او استفاده کند. کاری که حسادت بیش از پیش فرماندهان اشراف زاده را بر می انگیخت.**

در آن زمان، هوشنگ نامی از خاندان سورن بر **مهرات حکومت می کرد. او ارشد تمام والیان محلی بود و در میان همگان نفوذ داشت. هوشنگ که نگران از دست رفتن نفوذ خود به نفع بهرام**

بود، از همکاری با بهرام سر باز زد و دیگران را نیز به این کار واداشت. بهرام که چنین دید و از طرف دیگر عجله داشت تا هر چه سریع تر نیرو های پراکنده ی موجود را یکی کرده و برای بیرون راندن دشمن از سرزمینش به حرکت در آورد، مهرداد را برای مذاکره با هوشنگ فرستاد. هوشنگ قول های فراوان داده و مهرداد را با دلگرمی برگرداند اما در عمل جور دیگری رفتار میکرد و این طرز برخوردش از چشمان تیزبین بهرام دورنماند. بعد از مدتی که بهرام از کمک دیگر والیان محلی ناامید شد، چون نمی توانست بیشتر زمان طولانی را هدر دهد و بیش از آن وقت تلف کند، نیرو های در خدمتش را جمع آوری کرد و به سمت مرو حرکت نمود. او می بایست قبل از یکی شدن نیرو های ترکان، نیروی سنجبو را نابود کند در غیر این صورت در افتادن با آنان کاری بسیار سخت و تقریباً غیر ممکن بود.

فرمانروایی مرو به عهده ی شخصی به نام معین بود. او که تمام وابستگیانش از تاجران بسیار متمول بوده و ثروت فراوانی در مرو گرد آورده بودند، از جنگیدن با ترکان هراس داشت، چرا که می ترسید در اثر سقوط شهر کل مایملک خود و اطرافیانش توسط ترکان غارت شود. از طرف دیگر او و وابستگیانش برای حفظ امنیت راه های تجاری و کاروان های خود احتیاج به همکاری با ترکان که در آن زمان اکثر راه ها را در اختیار گرفته بودند، داشتند. بنابراین معین راه مذاکره با سنجبو را در پیش گرفته بود تا با نوعی توافق شهر را به او تسلیم کند و در عوض خود و دیگر وابستگیانش را از خطر مصون بدارد. بهرام و سپاهیانش به نزدیک مرو رسیدند. در آنجا بهرام قراولانی به اطراف فرستاد تا از وضعیت محاصره شدگان و نیروی دشمن اطلاعات کافی کسب کند. با اطلاعات به دست آمده بهرام متوجه شد که وضعیت شهر در اثر نبود آذوغه و تجهیزات نظامی بسیار اسفبار است و این وضعیت با عدم کفایت و سودجویی معین هر روز بدتر می شود. بهرام فرماندهان را فرا خواند تا در مورد چگونگی آغاز درگیری با آنان مشورت کند. اما فرماندهان راه حل مناسبی به او پیشنهاد ننمودند. تعداد ترکان در حدود دو برابر نیرو های بهرام بود. وقتی جلسه تمام شد، ورشان که به علت پایین بودن رتبه اش در آن حضور نداشت، بهرام را دید. وقتی او ناراحتی را در چشمان مخدوم خود مشاهده نمود، به او نزدیک شده و علت را جویا شد. بهرام وضعیت را برای ورشان تشریح نمود. ورشان اندکی فکر کرد و گفت: **ما باید نیرو هایی را که در مرو هستند، به اختیار خودمان در آوریم و آنان را با خویش همراه سازیم. تنها با کمک و یاری آن هاست که می توانیم بر نیرو های سنجبو فائق آییم. برای اینکار، در ابتدا می بایست آذوغه و تجهیزات لازم را برای مرویان تدارک دید. سپس باید به هر قیمتی که شده معین را کنار**

زده و نیروهایش را در اختیار بگیریم. بهرام رأی ورشان را پسندید. سپس مهرداد را مسئول تهیه آذوغه و تجهیزات نمود. اما این کار پول فراوانی احتیاج داشت. بهرام هدیه ی مادرش را صرف این امر نمود. بدین ترتیب آذوغه و تجهیزات کافی تهیه گردید. اما مرو در محاصره قرار داشت. چگونه می شد این آذوغه و تجهیزات را به شهر رساند؟ باز هم ورشان به کمک بهرام آمد. به توصیه ی او نیمه شب تمام آذوغه و تجهیزات را بار ارابه های تند رو کردند. آن گاه ناگهان سپاهیان بهرام غریو جنگی سر داده و با یورشی سهمگین به ترکان حمله نمودند. محاصره کنندگان ترک غافلگیر شده و با عجله از سر راه آنان کنار رفتند. مع ذلک، وقتی بهرام و سپاهیان به دروازه های مرو رسیدند، آنان را بسته یافتند. در این حال کیومرث جلو رفت و به فرمانده ی دروازه بانان گفت: **ما سربازان شاهزاده بهرام هستیم. آذوغه و تجهیزات فراوان به همراه آورده و آمده ایم تا به شما کمک کنیم.** فرمانده از کیومرث عذر خواست و گفت که برای باز کردن دروازه ها باید از معین کسب تکلیف کند. کیومرث از او خواست تا اینکار را هر چه سریع تر انجام دهد چون هر آن احتمال داشت ترکان که در ابتدا غافلگیر شده بودند، خود را باز یافته و به سپاه بهرام حمله کنند. فرمانده کسی را نزد معین فرستاد و از او استعلام نمود. در آن زمان معین در بستر خفته و دو کنیز بسیار زیبا را از دو سو در آغوش داشت. فرستاده ی فرمانده به کاخ او وارد شد و مورد پیش آمده را برای پیشکار معین تشریح نمود. پیشکار با عجله به سمت اتاق خواب معین رفت تا از او کسب تکلیف کند. معین بی آنکه حتی در را باز کند، از پشت در با صدایی خواب آلوده به بهانه ی در خطر افتادن امنیت شهر اجازه ی باز کردن دروازه ها را نداد. فرستاده ی فرمانده بازگشت و او را از فرمان معین مطلع نمود. فرمانده هم به کیومرث گفت که باید از آنجا بروند در غیر این صورت چاره ای به جز برخورد ندارد. بدین ترتیب بهرام و سپاهیان در وضعیت بسیار بدی قرار گرفتند. اگر هر چه زود تر دروازه ها باز نمی شد، قطعاً نیرو های سنجبو به بهرام و نفراتش که در کنار دیوار ها و خندق های ایجاد شده در اطراف مرو گیر افتاده بودند، حمله کرده و آنان را نابود می کردند. در این وضعیت بهرام چه کار باید می کرد؟ در پشت سر بهرام نیرو های سنجبو که او از میان آنان عبور کرده بود قرار داشتند و در روبرو استحکامات مرو که عبور از آن ها در زمان کم غیر ممکن و مستلزم درگیری با نگهبانان دیوار ها بود. بهرام که چنین دید، خود خطر تیر باران شدن توسط نگهبانان را پذیرفته و سوار بر اسب به نزدیک دروازه آمد. سپس فرمانده ی دروازه بانان را فرا خواند. فرمانده بالای دیوار آمد. هر لحظه امکان داشت با فرمان او نگهبانان بهرام را غرق تیر سازند. بهرام در زیر نور کم فروغ مشعل ها رو به فرمانده کرد

و گفت: **نامت چیست؟** فرمانده پاسخ داد: **منوچهر سرورم.** بهرام گفت: **آیا تو از اصیل زادگان هستی؟** منوچهر پاسخ داد: **بله عالیجناب.**

— از کدام خاندان؟

— از خاندان گیو سرورم.

بهرام که تاکنون آرام سخن می گفت، ناگهان با عصبانیت بر سر منوچهر فریاد کشید: **اما من این طور فکر نمی کنم.** اگر واقعاً از اصیل زادگان بودی، اکنون که ما برای کمک به مرویان جان خود به خطر انداخته، و با آذوغه و تجهیزات کافی به اینجا آمده ایم، به جای فرمان برداری از خائنی چون معین، دروازه ها را بر ما می گشادی. منوچهر در پاسخ کلمات محکم بهرام هیچ چیز نگفت. هر آن او می توانست دستور دهد تا سربازانش بهرام را نابود سازند ولی او که مرد وطن پرستی بود، در این لحظه رگ غیرتش به جوش آمد و فرمان داد تا دروازه ها را به روی بهرام و سپاهیانش گشودند. کلمات موجز بهرام به مانند همیشه اثر خود را بر مخاطب گذاشت. منوچهر بهرام و سپاهیانش را به سمت کاخ معین و دیگر مراکز اصلی شهر راهنمایی نمود. به فرمان بهرام، تیراد و تعدادی سرباز ناگهان به کاخ معین حمله نمودند. محافظان معین که غافلگیر شده بودند، در برابر آنان چندان مقاومتی نکردند. معین بی خبر از همه جا در بستر با کنیزکان خفته بود که ناگهان سر و صدای زیادی از بیرون اتاق خوابش شنید. او سراسیمه از جا برخواست و با لباس خواب به سالن وسیع کاخش آمد که همان دم توسط تیرداد که شمشیر به دست پیشاپیش دیگر سربازان حرکت می کرد، هلاک گردید.

فردا صبح به دستور بهرام، سربازان و تعداد زیادی از اهالی مرو که همگی از وقایع شب گذشته حیران بودند، در مرکز شهر جمع شدند. هیچ کس نمی دانست چه اتفاقی افتاده است. بعضی از مردم فکر کرده بودند، شهر به دست دشمن افتاده. تعجب آن ها با دیدن سواران زره پوش ساسانی به جای ترکان بیشتر می شد. همه ی عجیبی همه جا را فرا گرفته بود. هر کس از دیگری می پرسید چه اتفاقی افتاده است. کسی واقعیت را نمی دانست. وقتی مردم جمع شدند، بهرام بالای بلندی ای رفت. او دست خود را بلند نمود و مردم را دعوت به سکوت کرد. صدای همه هم فروکش نمود. آن گاه بهرام با لحن استوار خود شروع به سخن گفتن نمود: **مردم مرو. من بهرام... فرزند شاهنشاه هرمزد فقید هستم... آه بلندی از طرف جمعیت به گوش بهرام رسید.**

– و برای کمک به مردم سرزمین های شمال شرقی و نجات آن ها از دست متجاوزین به اینجا آمده ام. مدت زمان نیست... که تعدادی از اقوام ترک تبار به مملکت ما حمله نموده و شهربانان از رویارویی با آنان پروا داشته اند. آیا زمان بیرون کردن این مهاجمین وحشی فرا نرسیده؟ ما به اندازه ی کافی آذوغه و تجهیزات نظامی به همراه خود آورده و معین خائن را به دیار عدم فرستاده ایم. اما برای نبرد با دشمن احتیاج به یاری شما داریم. آیا حاضرید... دست اتحاد به ما داده... تا با هم به مصاف خصم رویم؟

فریاد های زنده باد بهرام از هر سو به گوش رسید و هر لحظه بلند تر شد. شور و شغف وصف ناپذیری همه را در بر گرفت. مردم مرو از رفتار خیانت آمیز معین کاملاً مطلع بودند. بهرام که روحیه ی مردم را اینچنین عالی دید، هماندم آن ها را تجهیز نمود و پس از دسته بندی و سپردن هر گروه به فردی شایسته، به سمت میدان رزم گام نهاد. جنگ سختی در گرفت و طرفین بر آن پافشاری کردند اما ناگهان در میانه ی نبرد، ترکان دست از جنگ کشیده و فرار کردند. فرماندهان بهرام که چنین دیدند، می خواستند آنان را تعقیب کنند ولی ورشان آنان را از این کار بازداشت. کیومرث که چنین دید، با عصبانیت به سمت او رفت و فریاد کشید: **مگر نمی بینی دشمن در حال عقبنشینیست. اکنون وقت پیروزیست. تو را چه می شود مرد؟** ورشان با صدای بلند پاسخ داد: **آیا به ذهن ساده اندیش تو نرسید، لشکری که شکست نخورده، چرا اینچنین می گریزد؟ باید حيله ای در کار باشد. ورشان رویش را به سمت بهرام برگرداند و با لحن ملایم تری گفت: سرورم... بهتر است به جای اقدام عجولانه، چند نفر از محتاط ترین قراولان را برای پیدا کردن علت این موضوع بفرستید.** بهرام مثل همیشه رأی ورشان را به دیگر فرماندهان اشراف زاده ترجیح داد. سپس به مهرداد دستور داد تا با چند سرباز زبده، در نهایت احتیاط، ته و توی کار را در بیاورد و به دیگر لشکریان دستور مراجعت به شهر را صادر نمود.

روز به پایان رسید و خبری از جانب مهرداد نشد. بهرام و دیگر فرماندهان در سالن کاخی که قبلاً متعلق به معین بود، اقامت گزیده و انتظار او را می کشیدند. بهرام مرتب از این طرف سالن به آن طرف می رفت. صدای چکمه هایش از روی سنگفرش کف کاخ بر روی دیوارها منعکس می شد و اعصاب بقیه را که نشسته بودند، به هم می ریخت. ورشان که چنین دید، به او نزدیک شد و با لحن آرامش بخشی گفت: **نگران نباشید سرورم. عالیجناب مهرداد حتماً سالم باز می گردند.** بهرام سرش را بلند کرد و خشمگین به ورشان نگریست. در همین لحظه ناگهان در سالن باز شد و

مهرداد وارد گردید. بهرام به سمتش دوید و او را در آغوش گرفت. دیگر فرماندهان نیز به نزدیک آن دو آمده و ایستادند. پس از جدا شدن از بهرام، مهرداد رو به دیگران کرد و گفت: **حدس ورشان دست بود.** آه حیرت گونه ای از دیگران برخاست. ورشان رو به کیومرث کرد و لبخند پیروزمندانه ای زد. کیومرث با تلخی رویش را از او برگرداند. مهرداد ادامه داد: **ترکان کمی آن طرف تر از شهر، پشت تپه ای که نفراتشان را مخفی نگاه می دارد، کمین گذاشته اند. حتماً آن ها سعی کرده اند با فرارشان ما را به سمت کمینگاه بکشانند. تعدادی از آن ها همینک به سمت شهر در حرکتند تا نقشه ایشان را دوباره تکرار کنند.** ورشان با لحن مسرورانه ای شروع به سخن گفتن کرد و رو به بهرام گفت: **سرورم این بهترین موقعیت است.** تمام سرها به طرف ورشان برگشت.

— ما باید از تاریکی شب استفاده کرده و ترکان را در محل کمینگاهشان که اصلاً انتظار حمله ی ما را ندارند، غافلگیر کنیم. کمینگاه آن ها مبدل به آرامگاه ابدی ایشان خواهد شد.

بهرام به همراه زبده ترین قسمت نیرو هایش، نیمه شب و در سکوت کامل از مرو خارج شد. ورشان نقشه ی بسیار ماهرانه ای برای شبیخون طراحی کرده بود. سربازان بهرام در سکوت از سه جانب ترکان را در محاصره گرفتند و تنها یک راه را برای فرار ایشان بازگذاشتند. ترکان در خواب بودند که ناگهان هزاران تیر آتشین بر سر آنان فرود آمد. سپس هزاران سرباز با غریو جنگی به سمت آنان هجوم آوردند. **سینجیو شمشیر به دست، هراسان از چادر خویش خارج شد و به اطراف نگریست.** وقتی او حمله ی ایرانیان را از هر سو مشاهده نمود، می خواست به سمت آنان هجوم برد که یکی از بزرگان ترک به نام طغرل که از طرف گرومباتس مأمور راهنمایی سینجیو جوان در میدان نبرد شده بود، او را از این کار بازداشت. طغرل که از جنگجویان قدیمی بود، رو به **سینجیو کرد و گفت: خداوندگار من. اگر شما کشته شوید، قبایل تحت فرمانتان در نبودتان اتحادشان را از دست می دهند. بنابراین باید جان خویش ایمن بدارید. هم اکنون از اینجا بروید. فردا صبح نیروهایتان را جمع آوری کرده و برای نبرد دوباره آماده شوید.** طغرل به یکی از زیر دستان خود اشاره کرد. او اسبی برای سینجیو آورد. طغرل سینجیو را که زیاد به این کار مایل نبود به زور سوار اسب نمود و در حالی که به اسب هی می زد گفت: **بروید دیگر... ما جلوی دشمن را می گیریم تا به شما به سلامت دور شوید.** سینجیو سوار بر اسب شده و تنها راهی را که باز بود، در پیش گرفت. تعداد زیادی از ترکان نیز مثل او همین کار را کردند، غافل از اینکه حيله ای از جانب

ورشان در کمینشان می باشد. ورشان با تعدادی سرباز در همین راه موضع گرفته و فراریان ترک را از دم تیغ می گذراندند. قطعاً اگر این راه باز نبود، ترکان که راهی برای گریز نداشتند، در نبرد استقامت به خرج داده و غلبه بر آنان سخت تر می گردید اما با این روش آن ها خیلی زود موضع خویش را ترک کرده و روی به هزیمت نهادند. آنچه انتظارشان را می کشید، چنگال مهیب مرگ بود.

اردوگاه ترکان کاملاً توسط سربازان بهرام به آتش کشیده شد. آن دسته از ترکان که به سمت مرو رفته بودند، وقتی از دور آتش را مشاهده نمودند، به سمت مقر فرماندهی خود حرکت نمودند اما دسته ی دیگری از سپاهیان بهرام به فرماندهی تیرداد، در راه انتظار شان را می کشید تا ارمغانی در خور نیز به آنان دهد.

صبح شد. ایزد آفتاب از فراز بام جهان بر در خون غلتیدگان نگریست، و بر سیرت تنها موجودی که حتی بی دلیل هم نوع خود را می درد گریست. تعداد زیادی از ترکان کشته و اموال و خانواده هایشان به غنیمت گرفته شد. زنده ماندگان هم از هر سو در حال فرار از دست دسته های سوار ایرانی بودند. هر جا که کشاورزان و مردم عادی این فراریان را می یافتند، آنان را به هلاکت می رساندند. طغرل یکی از این فراریان بود که به همراه چند نفر دیگر از ترکان، با رشادت جنگیده و جان خود را رها کرده بودند. او به سرعت اسب می تاخت که در کنار آبیگری، اسب تنهایی را مشاهده نمود. پای سوار در رکاب اسب گیر کرده و از چند جای بدن زخمی حیوان نیمه جان و سوار بر زمین افتاده خون می آمد. تن طغرل لرزید. او به سمت اسب و سوار رفت. آن گاه آرام از اسبش پیاده شد. سپس در حالی که استرس تمام اجزای وجودش را در بر گرفته بود، به سمت سوار رفت. حدسش درست بود. آن سوار سنجبو بود. طغرل پای سنجبو را از رکاب خارج نمود. آن گاه فرمان داد تا یارانش ارابه ای را آوردند. طغرل جسد بی جان سنجبو را بر ارابه نهاد و به سمت محل اقامت گرومباتس روان شد. در راه مدام با خود فکر می کرد که چگونه باید با خشم گرومباتس بعد از دیدن جسد بی جان برادرش مواجه گردد.

گرومباتس در چادر بزرگی نشسته و در حالی که کاسه ای نوشیدنی سکر آور در دست داشت، با آرامش به کره اسبی که کمی آن طرف تر، مشغول نوشیدن شیر از پستان مادر بود، می نگریست.

سر و صدایی از دور به گوشش رسید. گرومباتس دانست که اتفاقی افتاده. از چادر خارج شد و به دنبال منشاءِ صداها گشت. حدود دویست متر آن طرف تر، ارابه ای در حال حرکت بود و آرام به سمت او پیش می آمد. مردم دور ارابه جمع شده و سر و صدای زیادی از سمت آنان بلند می شد. گرومباتس به سمت ارابه دوید. وقتی مردم او را دیدند، همه ساکت شدند و از سر راهش کنار رفتند. پیشاپیش ارابه، طغرل پای پیاده پیش می آمد. سر و وضعش کاملاً در هم ریخته بود. گرومباتس به سمت او رفت. طغرل با دیدن گرومباتس ایستاد و سرش را پایین انداخت. گرومباتس روبروی طغرل متوقف شد. راست در چشمان او نگریست: **چه اتفاقی افتاده است؟** طغرل چیزی نگفت. گرومباتس به همراهان طغرل نگریست. آنان هم مثل او با حالتی آشفته سرشان را پایین انداخته بودند. گرومباتس به ارابه نگریست. بر روی آن، مردی سر تا پا خون خوابیده بود. گرومباتس به سمت مرد رفت. با دیدن چهره ی او ناگهان پاهایش سست شدند اما... او بزرگ ترین خان ترک بود. حتی در بدترین لحظات هم نمی توانست جلوی روی مردمش خود را ضعیف نشان دهد. گرومباتس در حالی که سعی می کرد از افتادن خود جلوگیری کند، لنگ لنگان به سمت جسد برادر رفت و او را در آغوش کشید. اشک از چشمان گرومباتس جاری شد. بعد از چند لحظه ای که در میان سکوت همگان، او برادر را در آغوش کشیده بود، ناگهان او را رها کرده و با خشم به سمت طغرل رفت. در حالی که با خشم، راست در چشمان او می نگریست، گفت: **بگو چه شده است؟ طغرل من من کنان گفت: یکی از... یکی از برادران شاپور... شاهنشاه ایرانیان... به نام بهرام... با سربازان خود... ناگهان به کمک مرویان که در محاصره ی... ما بودند آمد. او ما را... شکست داد.** گرومباتس سیلی یه محکمی بر گونه ی طغرل نواخت. طغرل همان طور بر جایش ایستاد و عکس العملی نشان نداد. گرومباتس فریاد زد: **ای بی عرضه ها.** آن گاه رو به دیگران کرد و گفت: **پس معطل چه هستید؟! حرکت می کنیم.** گرومباتس برگشت که ناگهان طغرل از پشت دست او را گرفت. گرومباتس خشمگین دوباره رویش را به سمت طغرل برگرداند. طغرل که از این شجاعت عجیب خود تعجب کرده بود، به گرومباتس گفت: **سرور عالیقدر در رفتن شتاب مَورزید.** این بهرام آدم خطرناکیست. من به چشم خود دیدم که سپاهیان او چگونه چون شیر ژیان غرش می کردند و چون طوفان بر ما نازل گشته و تله ای را که ما بر ضد آنان به کار برده بودیم، به روی خود مان برگرداندند. بهتر است منتظرِ اِلاک و دیگر قبایل بمانیم تا با نیروی آماده تر راهی میدان نبرد شویم. گرومباتس با عصبانیت دستش را از دست طغرل بیرون کشید: **آیا من برادر به تو نسپرده بودم؟ اگر به جان بی ارزش خویش علاقه مندی، دیگر هیچ مگوی؛ چرا که هر دم احتمال**

آن می رود که عنان خشمم از دست به در رود... و تو را به گور اندازد. طغرل دوباره سرش را پایین انداخت. گرومباتس رویش را از او برگرداند و به سمت چادرش رفت. در همین زمان تمام مردم قبیله ی او که کمی پیش از آن در آرامش بودند، غرق هیاهو و هیجان شدند.

گرومباتس پیک هایی به سمت دیگر قبایل متحد خود که تا آن زمان به اردوی او پیوسته بودند فرستاد، و آنان را از تصمیم خود مطلع نمود. آن گاه با لشکری گران روی به مرو نهاد. خبر آمدن لشکر مهیب گرومباتس، مرو را که تازه آرامش یافته بود، دوباره در نگرانی فرو برد. بهرام دگر بار فرماندهان فرا خواند و موضوع را با آنان در میان گذاشت. تیرداد، مهرداد، کیومرث و دیگر فرماندهان، همگی اعتقاد به جنگ از پشت دیوار های بلند مرو داشتند اما ورشان که دیگر به راحتی در تمام جلسات حاضر می شد، از جا برخاست و گفت: شهر مرو بسیار بزرگ و حفاظت از دیوارهای وسیع آن احتیاج به نفرات زیاد در فواصلی طولانی دارد. هرگز نباید فراموش کنیم که ما به زور حکومت از کف معین به در آورده، و او همچنان طرفداران فراوانی در شهر دارد. پس اگر ما در شهر بمانیم، هر لحظه احتمال آن می رود که به تیر خیانت گرفتار آییم و آنان که اکنون از بیم ما روی دوستی نشان می دهند، دروازه ها بر دشمنان بگشایند. پس بهتر آن بود، که هر چه سریع تر به دشت رفته، و استحکاماتی در آنجا بسازیم تا به دور از ترس خنجر از پشت خوردن، با خیالی آسوده با دشمن مصاف دهیم. ناگهان کیومرث از جا برخاست و سر ورشان فریاد کشید: ای مرد... مگر عقل از کف داده ای که اینچنین سخن بیهوده بر زبان می رانی؟! چگونه ممکن است، ما چنین برتری رها کرده و در دشت باز، نبرد با ترکان که به مهارت در سوارکاری مشهورند، پیشه سازیم. بهرام به کیومرث اشاره کرد. با اشاره ی او کیومرث از رفتار خود خجل گردیده، و به آرامی بر سر جایش نشست اما در دل همچنان از غضب و حسادت ورشان می سوخت. بهرام اندکی تفکر کرد و باز هم رأی رعیت بر اشراف زادگان پسندید. آن گاه رو به دیگران گفت: حق با اوست پس خود را مهیای رفتن کنید.

فردا صبح سپاهیان بهرام شهر مرو ترک گفته و به سمت صحرای قراقروم روان شدند. وقتی به محلی که از دید ورشان مناسب بود، رسیدند. سربازان به سرعت دست به کار شده و استحکاماتی در اطراف خود به وجود آوردند. آن گاه بهرام به ورشان نزدیک شد و در خلوت از او پرسید: واقعاً نقشه ی تو چیست؟ ورشان پاسخ داد: وقتی سپاه گرومباتس فرا رسید، شما باید از درون

استحکامات به صورت پیاده به دفاع بپردازید و از خروج و جنگیدن رو در رو بپرهیزید. بهرام پرسید: اما بهترین سربازان من اسواران هستند و آنان عادت به جنگیدن روی اسب دارند نه پیاده. ورشان گفت: با چنین جنگیدنی، قطعاً شما مغلوب دشمنی خواهید شد که از لحاظ تعداد نفرات بر شما تفوق دارد. باید این نکته را در نظر آرید که ترکان همه سوارکارانی چیره دستند. اما چنانچه آنان را مشغول بدارید تا توان اسبان‌شان گرفته شود، پیروزی بر آنان آسان خواهد بود. وقتی لشکر دشمن فرا رسید، تا ظهر هنگام پیاده و از پشت استحکامات نبرد کنید و نیروی اسبان را تازه نفس نگاه دارید. نیمه شب، من به همراه پنج هزار نفر از زبده ترین سواران که مهرداد فرماندهی آنان را بر عهده خواهد داشت... ورشان مهرداد را انتخاب نمود زیرا خوی او نسبت به دیگران آرام تر و فرمانبرداریش نسبت به یک فرد غیر اصیل بیشتر بود.

در سکوت مطلق و بدون جلب توجه از لشکرگاه خارج می شویم. صبح هنگام لشکر ترکان فرا می رسد. شما تا ظهر به همان وضع که گفتم آنان را مشغول نگاه دارید. سپس درست در هنگامی که آفتاب بیشترین تأثیر را بر اسبان عرق کرده ی آنان دارد، ناگاه از دو سو به آنان حمله می کنیم و قطعاً پیروزی از آن ما خواهد بود.

بهرام رأی ورشان را پذیرفت. نیمه شب او با نفراتی زبده که همگی آنان را خودش انتخاب کرده بود، از اردوگاه خارج گردید. فردا صبح، گرومباتس و سپاهیان‌ش فرا رسیدند. با دیدن سپاه بهرام که به جای شهر مستحکم مرو در دشت موضع گرفته بودند، گرومباتس با خنده رو به طغرل کرد و گفت: تو گفتی که بهرام جنگجوی تواناییست. اما اگر چنین بود، در پشت دیوار های بلند مرو به انتظار ما می نشست نه اینکه اینگونه در دشت باز به مانند دیوانگان به دیدارمان بیاید. طغرل که جنگجویی قدیمی بود، از استراتژی عجیب بهرام ترسیدر دل خود یافت. رو به گرومباتس کرد و گفت: سرور من خوددار باشید و در حمله کردن شتاب موزید که باید حقه ای در کار باشد. اما گرومباتس همان طور که به اسب خود هی می زد تا جنگجویانش را برای نبرد رهبری کند به طغرل پاسخ داد: بیش از این دیگر سخن بیهوده مگوی. گرومباتس و سپاهیان‌ش به سمت استحکاماتی که اطراف اردوگاه بهرام ساخته شده بود، هجوم آوردند. همان طور که ورشان می خواست، سربازان بهرام از جنگ رو در رو خودداری کردند و از پشت استحکامات به دفاع پرداختند. بدین ترتیب آن‌ها توانستند نیروی اسبان خویش را تازه نگاه دارند. وقتی اسبان ترکان به اندازه ی کافی خسته شدند، بهرام پیشاپیش سپاهیان‌ش، نقاب کلاهخود خود را پایین آورد و

فرمان حمله داد. در همان زمان که ترکان با حمله‌ی غیرمنتظره‌ی او غافلگیر شده بودند، از پشت هم مورد حمله قرار گرفتند و باز هم شکستی دیگر نصیب آنان شد. سپاه گرومباتس در هم شکست و روی به هزیمت نهاد.

قبیله‌ی گرومباتس، شکست خورده به سمت شمال در حرکت بود. مردان، زنان و کودکان تنگاتنگ یکدیگر حرکت می‌کردند تا بتوانند به زخمی‌ها و پیران کمک کنند. این امر سرعت آن‌ها را کم می‌کرد در حالی که هر آن احتمال داشت از پشت مورد تعقیب سربازان بهرام قرار گیرند. گرومباتس افسرده و در هم شکسته، پیشاپیش دیگران سوار بر اسب کهری، آرام به پیش می‌رفت. سرش را پایین انداخته و غرق تفکر بود. نه تنها نتوانسته بود انتقام برادرش را بگیرد، بلکه با دادن تلفات فراوان مجبور به فرار شده بود. غرورش در هم شکسته، و سروری‌اش در میان دیگر قبایل ترک ضایع شده بود. به احتمال زیاد خوانین ترک دیگر به راحتی از او اطاعت نمی‌کردند و همه‌ی این‌ها در اثر گوش ندادن به اندرز طغرل و تصمیم عجولانه در نبرد گرفتن بود. گرومباتس جلو می‌رفت و در ذهن مرتب خود را شماتت می‌نمود که ناگهان صداهایی با لحنی حیرت‌انگیز و ترسان از دور و بری‌هایش شنید: **نگاه کنید... نگاه کنید.** گرومباتس سرش را بالا آورد و به جلو نگریست. سیاهی‌ای که به نظر می‌رسید، لشکر انبوهی باشد از پشت تپه‌ای که در مقابلش قرار داشت، بیرون می‌آمد و هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد. گرومباتس ایستاد و دست راستش را بلند کرد. همه پشت سرش ایستادند و با وحشت به آن منظره‌ی رعب‌انگیز نگریستند. به احتمال زیاد آن سپاهیان انبوه، لشکریان بهرام بودند. اما چگونه آنان با این سرعت از قبیله‌ی گرومباتس جلو افتاده بودند. گرومباتس شمشیرش را کشید و به یکی از زیردستانش فرمان داد تا آماده‌ی دفاع شوند و همزمان به دیگری فرمان داد که زنان و کودکان را از مهلکه دور نگه دارد. گرومباتس سعی می‌کرد روحیه‌ی خودش را عالی نشان دهد اما به خوبی می‌دانست، در صورتی که آن سیاهی لشکریان دشمن باشند، شانس زیادی در مقابل آنان ندارد. به احتمال زیاد مردان کشته، زنان و کودکان به اسارت در آمده و قبیله‌اش برای همیشه از میان می‌رفت. در هر حال، گرومباتس ترجیح می‌داد مثل یک مرد تا آخرین نفس مقاومت کند تا به راحتی سر تسلیم در برابر سرنوشت فرود آورد و به روزگار بیازد. گرومباتس و تعدادی دیگر از مردان که سالم‌تر بودند، سواره جلو رفتند تا در مقابل دشمن مقاومت کنند. دیگران از سمت

دیگر به سرعت در حال فرار بودند. صدای جیغ و شیون از آنان بر می خاست. گرومباتس آرزو داشت، حتی به قیمت کشته شدن خود و یارانش، لاقل تعدادی از زنان و کودکان بگریزند تا آنان دوباره قبیله اش را بازسازی نمایند. مردان گرومباتس تیر بر چله ی کمان گذاشته و آن را آماده نمودند تا دشمن به تیررس برسد. گرومباتس دست خود را بلند کرد تا به آن ها فرمان دهد. مردان زه کمان ها را کشیده و آماده بودند. دشمن هر لحظه به تیررس نزدیک تر می شد. دیگر وقتش رسیده بود اما همینکه مردان گرومباتس خواستند تیر ها را رها سازند تا چون بلایی آسمانی بر سر خصم فرود آیند، ناگهان گرومباتس به آنان دستور توقف داد. مردان با تعجب کمان ها را پایین آوردند. گرومباتس با دقت به منظره ی مقابلش می نگریست. در پشت سر سربازان دشمن که نمای آنان هر لحظه مشخص تر می شد، انبوهی از ارابه ها و دام ها از پشت تپه بیرون می آمدند. بیشک آنان سربازان بهرام نبودند، بلکه قبیله ای از ترکان بودند. هر لحظه نمای جنگجویان آن ها مشخص تر می شد و ظن گرومباتس را قوی تر می کرد. چند تن از آنان از جمع جدا شده و به تاخت به سمت گرومباتس و مردانش پیش آمدند. مردان گرومباتس همچنان سلاح ها را محکم نگاه داشته و آماده ی دفاع بودند اما وقتی چهره ی نزدیک ترین شخصی که به سمت شان پیش می آمد، مشخص شد، لبخندی بر روی لبانشان نشست و سلاح ها را پایین آوردند. آن مرد، الاک بود. گرومباتس ناگهان به سمت او رفت. سپس هر دو از اسب پیاده شده و یکدیگر را در آغوش گرفتند. گرومباتس خوشحال گفت: **دوست عزیز، اینجا چه می کنی؟ الاک خندان پاسخ داد: خبر های بدی از جانب جنوب به من رسید. من هم هر آنچه از مردان و تجهیزات در اختیار داشتم، جمع نموده و با سرعت هر چه تمام تر به کمک تو آمدم. گرومباتس قهقهه ی بلندی سر داد. آن گاه رو به سمت جنوب کرد و گفت: بهرام. ای دشمن قوی پنجه و ای اژدهای هفت سر. تو و سربازان آهنین پوشت به انتظار بنشینید؛ چرا که گرومباتس و مردانش شمشیر بر کشیده، با ارمغان مرگ به سمت شما پیش می آیند.**

الاک علاوه بر قبایل ترک، تعدادی هفتالیان یا هون های سفید که در اثر فشار دیگر قبایل از موطن اصلی خود یعنی شمال چین رانده شده بودند را با خود متحد کرده و به همراه آورده بود. اینان که در اثر بدرفتاری روزگار و جنگ های پی در پی با دیگر قبایل صحرائشین فوق العاده گرسنه و حریص شده بودند، جنگجویان بسیار ماهری نیز بودند. گرومباتس با نیروی تازه نفس

الاک لشکریانش را دوباره بیاراست و با سپاهی بسیار قدرتمند پای به میدان نبرد نهاد. بهرام و فرماندهانش با شنیدن خبر بازگشت ترکان شوکه شدند. هیچ یک از آنان راه حلی به ذهنش نمی‌رسید. بهرام که فرماندهانش را ناتوان دید، به دنبال ورشان که در آن جمع نبود فرستاد و از او نظر خواست. ورشان آمد. اندکی تأمل کرد و گفت: **اگر ما موضع محکمان را ترک کنیم... با توجه به سرعت حرکت ترکان که از ما بیشتر است، قتل عام خواهیم شد. پس هر چه سریع تر فرستادگانی به اقصاء نقاط بفرستید و از هر کس که توان جنگیدن و غیرتی در وجود دارد طلب یاری کنید. در این لحظه تیرداد به سخن در آمد و رو به ورشان گفت: ما قبلاً هم از دیگران طلب یاری کرده ایم. اما کسی ندای ما را لبیک نگفته در حالی که در آن زمان قدرت ما بیشتر از حالا و ما فاتح میدان نبرد بودیم. چگونه ممکن است اکنون که دشمن با تعداد زیاد به سمت مان پیش می‌آید و احتمال شکست و حتی کشته شدن همگی ما می‌رود... کسی به یاریمان آید. ورشان به تیرداد پاسخ داد: سخن تو صحیح است اما در هر حال ما چاره ای نداریم چرا که اگر موضع خود را ترک نماییم... وضعیت بسیار بدتر خواهد شد. تمام فرماندهان حتی آنان که با ورشان مخالف بودند، با شنیدن سخنان واقع بینانه ی او متوجه شدند که چاره ای به جز مقاومت ندارند. بنابراین سلاح برگرفته و به سر دسته ی خود رفتند تا سربازان را برای جنگ آماده سازند. لشکر ترکان خیلی زودتر از آنچه بهرام و فرماندهانش حدس می زدند، فرا رسید. لشکریان بهرام با دیدن انبوه سپاه ترکان کاملاً شوکه شدند. تعداد ترکان به غیر از زنان، کودکان و سالمندان که آنان هم در مواقع اضطرار به کار جنگ می آمدند، بالغ بر پنجاه هزار نفر بود، در حالی که بهرام نیمی از این تعداد را هم در اختیار نداشت. به دستور بهرام فرماندهان سراسیمه دست به کار شدند و لشکریان را بیاراستند. با دیدن روحیه ی خراب لشکریان، ورشان به بهرام پیشنهاد داد تا برای سربازان سخنرانی کند تا روحیه ی خود را دوباره به دست آورند. بهرام پیشاپیش لشکریان ایستاد و با صدای بلند بر آنان بانگ زد: **سربازان. پیروزی به تعداد نیست، بلکه به غیرت و مردانگی است. پس دست به دست یکدیگر داده و مقابل دشمن غدار قد علم کنید و به هوش باشید که اگر ذره ای غفلت کنید، همگی نابود خواهیم شد. با شنیدن لحن موجز بهرام، غریو جنگی از سربازان برخاست و آنان دوباره روحیه خود را به دست آوردند. در این حال اولین دسته‌ی سواران ترک به سمت استحکامات بهرام پیش می آمدند.****

چند روز گذشت اما خبری از فرستادگان بهرام که به دنبال نیروی کمکی رفته بودند، نشد. هر لحظه جنگ برای ایرانیان سخت تر میشد. صفوف در هم تنیده ی آنان صدمه دیده و تعداد زیادی از جنگاوران کشته شده بودند. تلفات ترکان هم زیاد بود اما گرومباتس هر روز صفوف خود را با نفرات تازه نفس دوباره می آراست، در حالی که فرماندهان بهرام جایگزینی برای کشته شدگان خود نداشتند. جنگ برای ایرانیان بسیار سخت شده بود. بهرام که چنین دید، در چادر بزرگ خود شورای جنگی تشکیل داد و از دیگر فرماندهان طلب چاره نمود. چند تن از فرماندهان به سردستگی تیرداد اعتقاد داشتند که باید عقب نشینی کرد. تیرداد میگفت: **باید هر چه سریع تر لشکرگاه را ترک کنیم. تعداد ترکان بسیار از ما بیشتر است. بدین شکل همه ی ما کشته می شویم.** با شنیدن سخنان تیرداد، ناگهان بهرام که روی صندلی نشسته و دیگران در حضورش ایستاده بودند با عصبانیت از جا برخاست و گفت: **هرگز... من ترجیح می دهم با افتخار در میدان نبرد بمیرم، تا اینکه ننگ فرار را تمام عمر تحمل کنم و داغ رسوایی آن را بر پیشانی کشم.** ورشان هم در تأیید سخنان بهرام گفت: **لشکر ترکان پر از سواران تیز تک است. سرعت آن ها در جنگ بسیار بیشتر از ماست. اگر ما عقبنشینی کنیم، تعداد زیادی از نفراتمان را در حین این کار بدون اینکه بتوانیم دفاع مؤثری داشته باشیم، از دست می دهیم و هیچ معلوم نیست چه تعداد از ما زنده می مانند. من هم مثل سرورم ترجیح می دهم اگر قرار باشد از این دنیا بروم... هر چه می توانم از دشمنانم را همراه خود ببرم.** تیرداد و دیگر فرماندهان هم نظر او وقتی سخنان بهرام را شنیدند، شرمنده سرشان را پایین انداختند و دیگر چیزی نگفتند. بنابراین رأی همگان بر ادامه ی جنگ قرار گرفت. اما تعداد ترکان خیلی زیاد بود و هر لحظه کشته شدگان لشکر بهرام افزایش می یافت. اوضاع هر لحظه سخت تر می شد. چند دسته از سربازان جایگاه خود را ترک کردند و پا به فرار گذاشتند. ترکان به تعقیب آنان پرداختند و تا آخرین نفرشان را به قتل رساندند. دیگر سربازان که چنین دیدند، تصمیم گرفتند تا آخرین نفس در مقابل دشمن مقاومت کنند، تا اینکه سرانجام شب شد و ندای غیب به مدد آنان آمد که در کار خود ممارست به خرج دادند و در دفاع از وطن خویش، جان عزیز به گرو گذاشتند. نیمه شب دسته ی کوچکی به استحکامات بهرام نزدیک شد. ابتدا سربازان فکر کردند که دشمن می خواهد به لشکرگاه شبیخون بزند اما یکی از آنان که مردی غول پیکر و عضلانی بود و نیزه ی سنگین بلندی در دست داشت، جلو آمد و ادعا کرد که نیروی کمکی هستند. فرمانده ی نگهبانان شب، شخصی را به نزد بهرام فرستاد و طلب تکلیف کرد چرا که در صورت اشتباه، امنیت لشکرگاه به صورتی جدی مورد تهدید قرار

می‌گرفت. بهرام پی ورشان فرستاد و هر دو با هم به لب استحکامات آمدند. به توصیه ورشان با رعایت احتیاط کامل نفرات آن دسته وارد لشکرگاه شدند. آن دسته سپاه کوچکی از اسواران محلی تا دندان مسلح بود. آنان به همت یکی از اسواران محلی به نام گرگین که همان مرد غول پیکر بود، دور هم جمع شده بودند. تعدادشان اندک بود اما با همان ها فردا صبح بهرام توانست صفوف در هم شکسته ی لشکریانش را ترمیم بخشد و در مقابل حملات ترکان که تمام روز و شب بعد با شدت ادامه داشت، مقاومت نماید. خود گرگین در این نبردها رشادت زیادی از خود نشان داد. او با ریش بلند و ژولیده، در حالی که نیزه اش را در دست تکان می داد، پیشاپیش دیگران قرار می گرفت و در دل دشمنان هراس می افکند. با وجود رشادت، گرگین مردی بی شرم بود، در حالی که از نجبا به شمار می آمد.

در طلوعه ی صبح روز بعد، نفرات تازه ی دیگری به لشکر بهرام پیوستند. این نفرات پیاده به طور کامل از دهقانان که از جمله نجبای درجه دوم بودند، تشکیل می یافت. از آن پس هر روز افراد تازه ای از پیشه وران، کشاورزان، اسواران، تاجران و دیگر اقشار جامعه به لشکر بهرام می‌پیوستند. ندای یاری طلبانه ی بهرام در همه اثر کرده بود. گویی ایرانیان که از حملات ترکان صدمه دیده و عزت و شرفشان لکه دار شده بود، تنها به دنبال مرجعی می گشتند تا دور او جمع شده و پنجه در پنجه ی خصم افکنند. به تدریج نفرات بهرام بر ترکان فزونی یافت و ورق جنگ برگشت. گرومباتس که چنین دید، شب هنگام فرماندهان لشکر را فراخواند و با آنان به شور نشست. روز بعد وقتی لشکریان بهرام از خواب برخاسته و خود را برای جنگ آراستند، میدان مقابلشان را خالی یافتند. ترکان شبانه لشکرگاه را ترک کرده و باقیمانده ی وسایلشان را سوزانده بودند. با دیدن این صحنه فریادهای شعف انگیز از لشکریان برخاست اما ورشان فرماندهان لشکر را که همگی خوشحال بودند، دور خود جمع کرد و گفت: **ممکن است حيله ای در کار باشد.** فرماندهان سخن او را پذیرفتند. دیگر همه به عقل و درایت او ایمان آورده بودند. بنابراین به دستور بهرام گروه کوچکی به فرماندهی مهرداد برای تجسس فرستاده شد. حوالی غروب مهرداد بازگشت و خبر آورد که ترکان با سرعت هر چه تمام تر به سمت شمال در حرکتند. شور و شعف همه ی لشکر گاه را در برگرفت. لشکریان می خواستند جشنی بر پا کنند اما باز هم ورشان به دیگران هشدار داد که نباید اقدامات امنیتی کنار گذاشته شود. تیرداد پیشنهاد کرد که به تعقیب ترکان بروند اما ورشان گفت: **اگر من به جای گرومباتس بودم، در این هنگام که جنگ به ضرر من پیش رفته است، به حيله دست می زدم و برای دشمنم تله می گذاشتم.** باز هم دیگران سخن

ورشان را پذیرفتند. آن شب به توصیه ورشان لشکریان با گماردن تعداد زیادی کشیک از ترس شبیخون ترکان همه تا صبح در لباس رزم خوابیدند تا اینکه صبح هنگام فرستاده ای بلند پایه از جانب ترکان در حالی که پرچمی سفید در دست داشت، به لشکرگاه آمد و تقاضای ملاقات با بهرام را نمود. لشکریان او را نزد بهرام بردند. بهرام در چادر فرماندهی در کنار ورشان، تیرداد، مهرداد، کیومرث و دیگر فرماندهان ایستاده بود. فرستاده وارد شد و در مقابل او تعظیم کرد. سپس گفت: **من پیغامی از جانب سرورم گرومباتس برای شما آورده ام.** فرستاده با دست راست طوماری را از لوازم خود بیرون آورد و دستش را به طرف بهرام دراز کرد. بهرام می خواست به سمت او برود و طومار را بگیرد اما ورشان که همیشه نسبت به همه چیز با دید احتیاط می نگریست، با دست جلوی او را گرفت چرا که می ترسید خطری ولینعمتش را تهدید کند. سپس خودش جلو رفت و نامه را از دست فرستاده ربود. آن گاه آن را گشود و با صدای بلند برای همه خواند. تعداد کلمات گرومباتس کوتاه اما پیام او کاملاً روشن بود.

من از خون برادرم گذشتم و از این پس بین ما و شما صلح برقرار خواهد بود.

مشخص بود که ترکان دیگر توان حمله به ایران زمین را در خود نمی بینند و تصمیم گرفته اند به دشت های خود بازگردند و به زندگی چادر نشینی و کم معیشت قانع باشند، زیرا به وضوح می دیدند که ایرانیان توان مبارزه با آنان را دارند. مدت ها بعد بهرام خبری مبنی بر کشته شدن گرومباتس به دست یکی دیگر از سران قبایل ترک دریافت نمود. با اینکه گرومباتس از بهرام شکست خورده بود، باز هم سعی می کرد سروری خود و قبیله اش را در میان دیگر قبایل ترک حفظ کند اما این امر با خدشه دار شدن قدرت رهبری او دیگر ممکن نبود و خوانین ترک دیگر رهبری او را نمی پذیرفتند زیرا شخصی که به واسطه ی پیروزی به سروری می رسد، همواره باید پیروز گردد در غیر اینصورت سروری اش از میان می رود و دیگران او را از اریکه ی قدرت پایین می کشند. بعد از شکست گرومباتس ورشان مرتب برای خوانین ترک پیغام می فرستاد و با دادن سکه های زر سعی در تفرقه انداختن بین آن ها داشت. او اعتقاد داشت که هزینه ی این روش بسیار کمتر از جنگ رو در رو است و سرانجام هم با همین کار موفق شد گرومباتس را از میان بردارد.

همان روز پیکی از جانی بهرام به مرو رفت و خبر پیروزی او را به مردم آن شهر داد. این خبر به همراه مراجعت ترکان خیلی زود در میان تمامی شهرها پخش شد. تمام مردم از اقشار مختلف

جامعه از شنیدن این خبر خوشحال شدند و بهرام و یارانش مبدل به قهرمانان ملی گردیدند. چند روز بعد بهرام و سپاهیانش در میان شور و شغف وصف ناپذیر مردم، به مرو بازگشتند. تعداد زیادی از مردم شهرها و روستاهای همجوار برای استقبال از آنان در مرو جمع شده بودند. هنگامی که بهرام و سربازانش از میان خیابانهای شهر به طرف مقر فرماندهی مرو می رفتند، مردم از بالای پشت بام منازل خود بر سر آنان گل می پاشیدند. دختران و پسران همه جا در حال رقصیدن بودند؛ دیگهای غذا در حال جوشیدن بود و متمولین شهر در بین دیگران خوردنی و نوشیدنی تقسیم می کردند.

از آن پس تا سه روز همه ی مردم جشن گرفته بودند اما وقتی همه از جشن خسته شدند و به سر کارهای خود بازگشتند، بهرام تصمیم گرفت تا سر و صورتی به حکومت نوبنیاد خود بدهد. بنابراین زیردستانش را جمع نمود تا اولین فرمان خود بعد از آرام شدن اوضاع را صادر کند. تاکنون او فقط به فکر بیرون راندن دشمن از سرزمین آبا و اجدادی خود بود اما اکنون می بایست کارهای دیگری هم انجام دهد. بهرام همهی خادمین خود را جمع نمود و رو به آن ها گفت: **من ورشان را به عنوان مشاور اعظم خود منصوب می کنم. از این به بعد همه ی شما باید از فرامین او درست مثل فرامین خود من اطاعت کنید چرا که اراده ی ما بر این قرار گرفته که ورشان نائب ما در انجام تمام امور باشد. بهرام با خطاب رو به دیگران ادامه داد: متوجه شدید؟ همه یک صدا پاسخ دادند: بله قربان.** سپس بهرام، تیرداد را با عنوان اسپهبد به فرماندهی کل ارتش منصوب داشت که در واقع وزیر جنگ محسوب می شد. فرماندهی سواره نظام را با عنوان ساواران سالار به مهرداد بخشید. کیومرث را به فرماندهی پیاده نظام منصوب داشت و جایگاه تمام زیردستانش را مشخص نمود. او هرگز تصور نمی کرد با برتری ای که به ورشان داده است، تا چه حد خشم و حسادت دیگر افراد خود را تحریک نموده زیرا که اشراف زادگان در هر کجای دنیا که باشند، هیچ چیز را ننگ آور تر بر شرافت خود از اطاعت یک فرد عامی نمی شمارند و می پندارند خونشان از خون خدایان است در حالی که خون دیگر مردمان سرچشمه در تعفن فاضلاب گندابها دارد.

پس از تمام شدن آن جلسه در حالی که دیگران در حال ترک محل بودند، ورشان به نزد بهرام رفت و منتظر ماند تا با او تنها شود. سپس به بهرام گفت: **سرورم... شما وظیفه ای بسیار سنگین را بر دوش من گذاشتید که امیدوارم شانه های ناتوان من تحمل کشیدن بار آن را داشته باشند، بنابراین، بر حسب وظیفه ای که به من سپردید، باید به شما بگویم که نباید ارتش را مرخص کنید**

بلکه باید نفرات وفادار به خود را آماده نگاه دارید و با تمرین های نظامی سخت، هر روز مهارت آنان را بالاتر ببرید. در این مدت که این بنده ی حقیر سرورم را می شناسم، در شخصیت شما تعمق فراوان کردم. شخصیت شما به آب می ماند. چنانچه در یک جا بمانید، به مانند مرداب گندیده شده و استعداد فراوان شما به هدر می رود؛ در حالی که می توانید فاتح سرزمین های بسیار گردید و به مقام و رتبه ای برسید که هیچ سرداری در تاریخ بشریت بدان دست نیافته است. بهرام اندکی به سخنان ورشان اندیشید. سپس به او گفت: آنچه که تو گفתי نهایت آرزوی من است... اما نگاه داری این افراد هزینه ی گزافی را می طلبد، در حالی که خزانه ی من بعد از جنگ های پی در پی کاملاً خالیست و توانی برای این کار در خود نمی بینم. من می توانم با مصادره ی اموال متمولین شهر های در اختیارم این پول را آماده کنم اما در این موقعیت خراب کردن وجهه ی خود را اصلاً صلاح نمی دانم. ورشان گفت: حقیقت چنین است که سرورم می گویند اما هستند افرادی که در زمان احتیاج وطن پشت سرورم را خالی نمودند، منافع شخصی را به منفعت ملی ترجیح داده، حاضر بودند با حقارت در مقابل ترکان مقام خویش را حفظ نمایند. هوشنگ در رأس این افراد قرار دارد. او و خاندانش ثروت فراوانی را در سال ها حکومت بر هرات، اندوخته اند. شما می توانید با نابودی او و مصادره ی اموالش... هم احتیاجات مالی خود را بر طرف نمایید... و هم به دیگر بزرگان محلی نشان دهید که چاره ای به جز فرمانبرداری از شما ندارند. اگر اجازه دهید من این وظیفه را برای شما به انجام می رسانم. بهرام سخنان ورشان را پذیرفت و او را مأمور اجرای آن طرح کرد. همان شب ورشان به همراه مهرداد و زبده ترین افراد ارتش در خدمت بهرام، در خفا و از بیراهه به سمت هرات حرکت نمودند. آنان ناگهان به شهر وارد شدند. هوشنگ اصلاً انتظار آنان را نداشت بنابراین به سختی غافلگیر شد و خود و افراد وفادارش همگی کشته شدند. بدین شکل بهرام هم خزانه ی خالی خود را پر نمود، و هم به تمام حکام محلی نشان داد که رئیس واقعی چه کسی می باشد. او شهر استراتژیک هرات که دروازه سرزمین^{۲۲} کوشان بود را هم در اختیار خود گرفت. سپس باز هم با توصیه ی ورشان بهرام مرو را ترک گفت و به سمت نیشابور روان شد و آنجا را پایتخت خود قرار داد زیرا نیشابور از مرو به مرکز کشور نزدیک تر بود و او می توانست بهتر اوضاع داخلی ایران را تحت نظر داشته باشد اما وقتی خبر اعمال او و کشته شدن هوشنگ به پایتخت رسید، بزرگان سورن را که اکثر مقام های کلیدی را دست داشتند، به خشم آورد. آنان که به شدت از کشته شدن یکی از اعضای متنفذ خود در شرق کشور ناراحت بودند، به نزد شاپور رفتند و از او تقاضا کردند تا بهرام را احضار و او را سیاست کند. شاپور

تقاضای آن‌ها را اجابت نمود. او پیکی برای بهرام فرستاد و او را به پایتخت فرا خواند. وقتی پیک پیغام شاهنشاه را به بهرام ابلاغ نمود، بهرام پی و ورشان فرستاد تا نظر او را بدانند. ورشان به نزد بهرام آمد. او طومار حاوی نامه‌ی شاپور را از بهرام گرفت و به دقت مطالعه نمود. سپس تفکری کرد و گفت: **عالیجناب... بر طبق وظیفه‌ی ای که شما بر دوش من گذاشتید، من جاسوسانی را به اقصاء نقاط کشور فرستاده‌ام تا اخبار مهم را برای شما جمع‌آوری نمایند. خبرهای رسیده از پایتخت حاکی از این است که مقامات دربار، بزرگان خاندان سورن و پیشاپیش همه‌ی آن‌ها شخص وزیر اعظم از رفتاری که شما با هوشنگ داشته‌اید و همچنین پیشرفت روز افزون قدرت شما در شرق کشور ناراضی و در هراسند. آن‌ها شاهنشاه جوان را علیه شما تحریک می‌کنند. اگر بروید مطمئن باشید از مقامتان عزل می‌شوید و هر آنچه را که تاکنون به قیمت جان مردان وفادار خود و عاشقان وطن به دست آورده‌اید، برای همیشه از دست خواهید داد. بهرام وقتی نظر ورشان را شنید، به شاپور پیغام داد که به علت احتمال حمله‌ی دوباره‌ی ترکان نمی‌تواند شمال شرق کشور را ترک کند. خشم بزرگان سورن از جواب بهرام را حد و مرزی نبود. آنان بار دیگر به دربار رفتند و از شاپور خواستند تا اجازه دهد به جنگ بهرام بروند. شاپور هم که خود از سورن‌ها بود و حکومتش بدون آن‌ها دوامی نداشت، با آنان موافقت کرد اما قباد دیگران را آرام نمود و رو به دیگر بزرگان سورن گفت: **آیا فکر می‌کنید او که در اوج قدرت است، با پای خود به نزد شما می‌آید تا او را سیاست کنید. قباد لحظه‌ای سکوت کرد و با خشم به بزرگان سورن نگریست. آنان سرها را به زیر انداخته و ساکت شدند، زیرا شبهه‌ای در میانش نسبت به سروری قباد وجود نداشت و همگان به خوبی می‌دانستند که هیچ کس در کل سورن نگرش ژرف و آینده‌نگری او را ندارد. حتی شاپور نیز در حضور قباد جرأت سر بر آوردن نداشت چرا که شاه واقعی آن است که مملکت را اداره می‌کند نه آن که به ظاهر تاج بر سر دارد. قباد که دیگران را مطیع خود دید، دوباره به سخن درآمد و گفت: **در حال حاضر بهرام در شرق بسیار قدرتمند است زیرا قلوب مردم را تسخیر نموده و هیچ کس توانمندتر از آن شخص نمی‌باشد که فاتح قلوب مردمان باشد. بنابراین باید با سیاست عمل کرد و از اقدام نسنجیده بر حذر بود چرا که سبک مغز کسیست که اقدام عجولانه و بدون تعقل انجام دهد. پس اینجا را ترک نمایید و کارها را به من محول کنید تا خود راه حل موضوع را بیابم و رقیب توانمند را از سر راه بردارم. بزرگان سورن دربار را ترک کردند. وقتی آنان رفتند، قباد رو به شاپور کرد و با شماتت گفت: **حالا بر سخن من واقف شدید که شما را از رفتن بهرام بر حذر میداشتم. شاپور سرش را پایین انداخت. چند لحظه به سکوت********

گذشت. سرانجام شاپور گفت: من اشتباه کردم که از جوانی من نشأت می‌گیرد. حالا تو که وزیر مایی راهی برای این مشکل پیدا کنو گره کار بگشا. قباد آهی کشید و چشمانش را بست. پس از چند لحظه تفکر آن‌ها را گشود و گفت: در ماوراء النهر پادشاهی به نام پهللیزگ حکومت می‌کند. پیکی برای پهللیزگ بفرستید و حکومت مناطق تحت فرمان بهرام را به او بدهید. شاپور به قباد گفت: آیا فکر می‌کنی این کار صحیح است. اگر پهللیزگ توانایی شکست برادرم را داشته باشد، مناطق شمال شرقی ایران کاملاً از کف می‌رود و اگر برادرم پیروز گردد، قدرتش افزون تر می‌شود. قباد گویی دارد به کار آموزی درس سیاست می‌آموزد گفت: پهللیزگ هرگز توانایی شکست برادران را ندارد. بهرام به مراتب دشمنی قوی تر را در هم شکسته است. اما تعداد نیروهای پهللیزگ بیشتر از برادر شماست. حال در چنین شرایطی بهترین راه دفاع چیست؟ قباد به شاپور می‌نگریست شاید او جوابش را بگوید، اما شاپور همانطور ساکت ایستاده بود. سرانجام قباد گفت: اگر من به جای بهرام بودم، کل نیروهایم را در کنار جیحون متمرکز می‌کردم تا با استفاده از وضعیت طبیعی جلوی عبور دشمن از رود را بگیرم و بدین شکل موفق شوم نیروهای خصم را نابود سازم. وقتی بهرام دست به چنین کاری زد، ما به راحتی منطقه‌ی تحت حکومتش را که بی دفاع مانده است اشغال می‌کنیم. شاپور چند لحظه ساکت به قباد نگریست. سپس گفت: احسند بر عقل و درایت تو و خوشا به حال ما که چنین وزیر توانایی داریم که با وجودش از هیچ دشمنی نمی‌هراسیم و بی دغدغه شب‌ها سر بر بالین آسایش می‌گذاریم و به عشق باری مشغول می‌گردیم.

شب تاریک زمستانی نیشابور را در بر گرفته اما بهرام، سرداران و دوستانش سیاهی آن فراموش نموده، بی توجه به سرما در مجلس گرم بزم نشسته، به شادی اوقات خویش می‌گذراندند. تنها ورشان در جمعشان حضور نداشت. رقاصان سیم تن در یک سوی مجلس و کنیزکان سیه چرده در سمت دیگر آن در حال رقابتی در هنر رقص و چرخاندن بدن بودند تا در این میان چه کسی بهتر بتواند زیبایی اندام نیمه عریان خود را به اشراف زادگان قدرتمند اطراف بنمایاند و او را مجذوب خویش گرداند تا از برکت ثروت یا قدرت او به نوایی رسد که ناگاه در بزرگ مجلس با صدای بلند ناهنجاری باز شد و تنها غائب بزرگ بر امتداد آن حاضر گردید. آن گاه با قدم‌های استوار که بر پیکر پاهای لاغرش نمی‌گنجید، مستقیم به سمت بهرام رفت. حتی کوتاه فکر ترین

مشاطگان و آهنگ سرایان نیز با دیدن این طرز حرکت ورشان فهمیدند که اتفاقی افتاده، پس ناگاه صدای موسیقی خاموش شد. ورشان روبروی تخت مجلی که شاهزاده بر آن نشسته بود، توقف کرده، به سرعت تعظیم کوتاهی نمود و گفت: **سرورم اتفاق بسیار مهمی افتاده است که باید همینک به عرض رسد.** بهرام که مست بود، جام حاوی مایع ارغوان رنگ آتشین مسلکی را که در دست داشت تکانی داد و گفت: **بسیار خوب. سخن بگو و ما را مطلع گردان تا بتوانیم قبل از افتادن گرمای مجلس به آن بازگردیم.** ورشان نگاهی به اطراف انداخت و گفت: **شاید لازم باشد در خلوت به عرض رسد.** هوشیاری بهرام، ابرهای تاریک حاصل از ارغوان را کنار زد و او دانست که وضعیت بحرانیست. بنابراین فرمان داد تا همگان تالار را ترک گویند. تنها فرماندهان ارشد نزد او باقی ماندند. دقیقه ای گذشت تا خدمتگزاران، همه تالار را ترک گفتند. آن گاه بهرام رو به ورشان کرد و ندا داد: **باز چه اتفاقی افتاده و کدامین بلای آسمانی قصد نابودی ساعات خوش ما را کرده اند؟** ورشان پاسخ داد: **سرورم... خبر هایی از جاسوسان ما در ماوراء النهر رسیده که حکایت از قصد شاه پهلپزگ جهت حمله به ما دارد.** خماری از رُخ تمام فرماندهان و بزرگان رخت بر بست. گوش هایش تیز و نگاه هایشان بر صورت بی موی ورشان خیره بماند.

— ظن قوی می رود که دربار برادران و شخص وزیر اعظم محرک او باشند.

کیومرث ناگاه به سخن درآمد و گفت: **اما به چه علت؟ مگر ما چه دشمنی با آنان داریم؟** ورشان که به خصومت درونی کیومرث با خود آگاه بود، چهره در هم کشید و رو به او پاسخ داد: **معینی که ما نابود کرده و اموالش به غنیمت بردیم، از خاندان سورن بود که غرب کشور را کاملاً در اختیار دارد. مگر تو بر این موضوع آگاه نیستی؟! کلام تیرداد به میان آن دو رقیب پرید: حال چه باید کرد؟** ورشان رویش را به سمت همگان تغییر داد: **همینک هر فرماندهی به سمت محل خود برود و سربازان را همواره در حالت آماده به جنگ نگاه دارد و با تداوم تمرینات روحیه ایشان را بالاتر برد.** حدس من این است که پهلپزگ در طول زمستان ارتش خویش آماده می سازد و به تدارک مشغول می گردد تا در ابتدای بهار حمله نماید اما در هر حال باید احتمال حمله ی ناگهانی را هم از یاد نبرد، پس هر لحظه باید آماده بود و خود را جهت مصافی سخت آماده تر نمود. باسخنان ورشان تکلیف همگان معلوم گردید. فرماندهان با اکراه از جا برخاستند تا مهیای رفتن به پادگان های خود گردند. آن ها در دل به ورشان که مجلس خوششان را خراب کرده بود، دشنام می دادند اما در هر حال همگی عاقل بوده و به خوبی می دانستند که حق با اوست. وقتی

فرماندهان رفتند و بهرام و ورشان با هم تنها شدند، بهرام رو به مشاور خود کرد و پرسید: حال ما باید چگونه با این دشمن غدار رو به رو گردیم. تازه آرامش بر مردم تحت حکومت ما سایه انداخته بود و من به جد وظیفه‌ی خود می‌دانم که از آسیب دوباره‌ی آنان جلوگیری نمایم زیرا وظیفه‌ی اصلی یک حکمران که مالیات می‌ستاند و از مدد مردم بالا می‌رود، همین است. ورشان گفت: نگران نباشید سرورم. من بارها و بارها در قالب سفرهای تجاری به ماوراءالنهر سفر کرده‌ام و به خوبی از احوال مردم و حکومت آن سرزمین مطلع هستم. اشراف آنجا به دو دسته تقسیم می‌شوند. دسته‌ی قوی‌تر از فرزند دوم شاه پهلزیگ با نام ایستمی، حاصل از زن دوم او حمایت می‌کنند. این زن از یکی از قدرتمندترین قبایل هفتال است. ایستمی با کمک هفتال‌ها بر سمرقند حکم می‌راند. دسته‌ی ضعیف‌تر از فرزند بزرگ‌تر شاه پهلزیگ با نام بومین که حاصل زن اول اوست، حمایت می‌کنند. این زن مثل خود شاه پهلزیگ از مردمان قدیمی ماوراءالنهر است که با حضور هفتال‌ها موقعیت گذشته‌ی خود را از دست داده‌اند و مجبور به نوعی سازش با تازه‌واردین قدرتمند گردیده‌اند. بومین که از پشتیبانی ساکنین قدیمی ماوراءالنهر برخوردار است، در بخارا حکومت دارد. تشابه این چنین دسته‌بندی‌هایی که در بسیاری از سرزمین‌ها دیده می‌شود، باعث تعجب است اما در ماوراءالنهر نکته‌ی جالبی وجود دارد و آن این است که خود شاه قدرت لازم را ندارد و نمی‌تواند اشراف دو دسته رقیب را در انقیاد خود نگاه دارد و همیشه از خیانت یکی از دو گروه در هراس است. تاکنون تنها به علت رقابت بین اشراف بوده که شاه پهلزیگ هنوز در رأس کار باقی مانده است زیرا این دو دسته به شدت از یکدیگر نفرت دارند و حتی چشم دیدن هم را ندارند. ما می‌توانیم از این نقطه ضعف حریف استفاده کنیم. سپاه پهلزیگ ابتدا در کنار جیحون موضع می‌گیرد. سرداران و مشاوران او درست مثل سرداران ما پیشبینی می‌کنند که بهترین نقطه برای دفاع ما کنار رود جیحون است. ما نیز درست مثل پیشبینی آنان عمل می‌کنیم. وقتی پهلزیگ دست به حمله زد، ما از مقابلش عقب می‌نشینیم و وانمود می‌کنیم که شکست خورده‌ایم. اجازه می‌دهیم دشمن به داخل خاکمان نفوذ کند. این امر جسارت آنان را دو چندان خواهد نمود و به سرعت دامنه‌ی حملات خود را گسترده‌تر خواهند کرد. شاه پهلزیگ در درون خود خواهد اندیشید که با این کار، قدرت خویش در رهبری را به اشراف سرزمینش ثابت می‌کند تا در آینده از گردنکشی آنان و دو پارگی کشورش جلوگیری نماید. اتفاقی که بسیار محتمل به نظر می‌رسد. وقتی او و سپاهیان‌ش به اندازه‌ی کافی پیشروی نمودند و از سرزمین اصلی خویش دور گشتند، آن‌گاه ما تمام راه‌های ارتباطشان با جیحون را مسدود می‌کنیم و تنها

یک راه را باز می گذاریم. شاه پهلیزگ که از خیانت اشراف پشت سر خود در هراس است، در این هنگام فرماندهی لشکرش را به تنها سردار مورد اعتمادش یعنی ناپکی می سپارد و خود به سرعت از تنها راه باقی مانده عازم جیحون می شود تا حکومتش را از دست ندهد و پسران در نبود پدر بر جایگاهش تکیه نکنند. ما در آن راه منتظر او هستیم. چنانچه پهلیزگ کشته یا اسیر گردد، سپاهیان خود را از دست خواهند داد و غلبه بر آنان که با یکدیگر اختلاف داشته و شاهشان حضور ندارد و فرماندهشان را از دست داده اند، آسان خواهد بود. ورشان ساکت شد. بهرام چند لحظه سکوت کرد. سپس گفت: بسیار خوب. پس بهتر است هر چه سریع تر خارج گردیم و به استراحت پردازیم تا گرمای شراب از تنمان برود و با طلوع آفتاب جهت انجام کارهای شگفت آماده باشیم. با این سخن بهرام، او و ورشان از تالار خارج شدند و به سمت خوابگاه های خود رفتند.

شب بود و بهرام داشت آماده می شد تا محل کارش را ترک کرده و به خوابگاه برود. خمیازه بر لبان او نقش بست که نگهبان مخصوصش ورود ورشان را اعلام نمود. ورشان تنها شخصی بود که اجازه داشت هر زمان که بخواهد بی هماهنگی های لازم با مسئول تسریفات به ملاقات شاهزاده برود. او وارد گردید و به بهرام ادای احترام نمود. بهرام که تمام روز مشغول رتق و فتق امور بوده و سختی کارها آن شب او را کم حوصله کرده بود، به سردی از ورشان پرسید: چه شده است؟ ورشان پاسخ داد: سرورم در نبردی که در پیش رو داریم، موضوع مهمی ذهن مرا به شدت به خود مشغول نموده و وظیفه ی خود دانستم که آن را با شما در میان گذارم. بهرام گفت: چه موضوع مهمی. تو که پهلیزگ را ناتوان تر از مبارزه با ما دانسته بودی. ورشان پاسخ داد: نگرانی من از جانب پهلیزگ و مرز شرقی قلمرو شما نیست سرورم، بلکه آنچه ذهن مرا به خود مشغول داشته و افکارم را مشوش می نماید، از غرب است. اگر من جای شاهنشاه و وزیر سیاستمدار او بودم، اکنون که شما می بایست کل توان خویش را صرف مبارزه با دشمنی نمایید که در شرق شما قرار دارد، از غرب به سرزمین های تحت فرمان شما حمله می بردم و آنچه را که بی دفاع مانده است، در اختیار خود در می آوردم. بهرام چند لحظه سکوت کرد. سپس گفت: پس هر چه سریع تر در مورد این موضوع تحقیق کن و حقیقت را پیش از نیاز آشکار نما تا بر آن چاره ای بیندیشیم.

— به روی چشم سرورم.

ورشان این بگفت و از اتاق خصوصی بهرام خارج گردید و او را با افکارش تنها گذاشت. چند روز بعد بازگشت و بهرام را از درستی حدس خود مطلع نمود. آن گاه گفت: **توان ما کمتر از آنست که در آن واحد در دو جبهه بجنگیم.** بهرام با ناراحتی از ورشان پرسید: **پس چه باید کرد؟** ورشان پاسخ داد: **تنها امیدوار باشید و به درگاه ایزدان نذر و نیاز برید که پهلیزگ زود در دامان بیفتد و حیلت مان کارگر آید.** در غیر اینصورت کار ما تمام است و سپهبد زرمهر که مسئول اجرای این نقشه گردیده، قلمرو تحت فرمان شما را تصاحب می کند. در این حالت احتمال زیادی وجود دارد که عده ی زیادی از اسواران تحت فرمائتان شما را ترک نمایند و تنها دو راه برایتان باقی می ماند. یا باید نزد برادران بروید و از او طلب بخشش نمایید که در آنجا هم مجازاتی سخت در انتظارتان خواهد بود. یا برای همیشه به سرزمین های دوردست پناه برده و به تدریج چون دیگر دلاوران از **اذهان مردم فراموش گردید.** با سخنان ورشان نگرانی به شدت بر اعماق ذهن بهرام سایه انداخت. آیا او باید بعد از آن همه تلاش که با موفقیت های چشمگیر همراه بود، بر زمین خورده و همه چیز را از دست می داد؟ یا بار دیگر در مقابل کوهی از مشکلات قد علم کرده و با سربلندی از این مبارزه هم پیروز بیرون می آمد؟ آیا ایزد توانمند بخت همچنان با بهرام یار خواهد بود؟ یا اینکه پایان راه او را رقم خواهد زد؟ می گویند بخت ایزد بانوست و بانوان بیش از هر چیز جذب صفات مردانگی و دلاوری می شوند. صفاتی که به حد کمال در بهرام وجود داشت. اما این جذبه تا کجا ادامه پیدا می کرد؟ این سوالیست که به آن پاسخ داده خواهد شد.

همان طور که ورشان پیشبینی کرده بود، در ابتدای بهار، با رفتن سرمای زمستان، ارتش ماوراءالنهر به فرماندهی شاه پهلیزگ در کنار جیحون موضع گرفت و آماده گردید تا به سرزمین های تحت لوای بهرام حمله برَد. سپاهی که به ظاهر بسیار قوی می نمود و باعث ایجاد ترس در سرداران بهرام گردید. دو سپاه بر کرانه ی نیلگون جیحون صف کشیدند. در نظر مشاوران پهلیزگ، جیحون بهترین خط دفاعی لشکریان بهرام بود و در صورت عبور از آن بیشتر راه پیروزی را پیموده بودند. پهلیزگ به وسیله ی جاسوسان خویش اردوی بهرام را تحت نظر داشت و در موقع مناسب اقدام به حمله نمود. نبرد به وقوع پیوست و سپاهیان بهرام وانمود به شکست و عقبنشینی کردند. پهلیزگ که احساس غرور کاذب به او دست داده بود، به سرعت دست به پیشروی زد و در زمان کمی مسافت زیادی را پیمود بی آنکه مواظب عقبه ی خود باشد

تا اینکه ناگهان به او خبر دادند که دشمنش تمام راه های پشت سر او را مسدود کرده است. همزمان دسته ای کوچک اما بسیار زنده به فرماندهی گرگین، مستقیماً از جیحون عبور کرده و وارد ماوراءالنهر گردید. وظیفه ی آنان ایجاد رعب و وحشت در مردم عادی و غارت روستا ها و شهر های کوچک بود اما به فرمان ورشان، گرگین از نزدیکی به شهر های بزرگ که از امکانات دفاعی خوبی برخوردار بودند، خودداری می کرد. در واقع این دسته فقط وظیفه ی جنگ روانی را بر عهده داشت. در چنین موقعیتی پهلیزگ قاعدتاً می بایست بر اعصاب خویش مسلط باشد و تشویش و نگرانی را از دیگر زیردستان خود نیز دور کند اما او به ناگاه با فرو پاشیدن آن حس کاذب، کنترل ذهنی خود را از دست داد و باز هم مطابق پیشبینی ورشان با سپردن مسئولیت به ناپکی با عجله به سمت ماوراءالنهر حرکت نمود. بدین شکل او به راحتی در دام ورشان افتاد و جان به جان آفرین تسلیم کرد. کار ارتش ماوراءالنهر تمام بود. تمام سرداران بهرام بودند که ناگهان ورشان سر رسید و با دادن اخبار جدید خوشی آنان را زایل نمود. سرداران بهرام به علت ترسی که ورشان از خراب شدن روحیه ی آنان داشت، از حرکت سپاه زرمهر به سمت نیشابور مطلع نبودند. با اینکه مهرداد سعی می کرد با جنگ گریز به وسیله ی سواران سبک اسلحه ی تیزتک، سرعت حرکت دشمن را کم نماید، مع ذلک زرمهر که سردار توانمندی بود، به راحتی در دام آنان اسیر نمی گشت و به سرعت راه خود را باز نمود. سپاه اصلی بهرام تا نیشابور فاصله ی زیادی داشت و چنانچه این شهر به دست سپاهیان زرمهر فتح می شد، پس گرفتن آن به وسیله ی بهرام که ادوات قلعه گیری چندانی در اختیار نداشت، غیر ممکن بود. یأس و ناامیدی بار دیگر بر اردوی بهرام سایه انداخت اما مثل همیشه ورشان همه را در چادر فرماندهی جمع نمود تا راه حل پنهان خود را بر آنان آشکار نماید. او گفت: **تنها یک راه برای به موقع رسیدن وجود دارد.** تمام حاضرین گوش ها را تیز نمودند تا ببینند ورشان چه راه حلی پیش پای آنان می گذارد. ورشان گفت: **ما باید زره های سنگین را از خود و اسبانمان دور سازیم تا سرعت حرکتمان افزایش یابد.** لحظه ای سکوت در بین حاضرین حکم فرما شد و همه با حیرت به ورشان نگریستند. سپس ناگهان تیرداد از جا برخاست و با عصبانیت به ورشان گفت: **اما چگونه ممکن است ما بتوانیم بدون زره و جوشن با دشمن روبرو شویم. در هنگامه ی سخت نبرد، سربازان چگونه باید از خود مراقبت کنند. چه چیز در آن برهه سد راه نیزه ها و تیر های دشمن می گردد. بدین شکل تمام آنان در میدان نبرد، قتل عام می شوند.** ورشان بی آنکه کنترل حواس خود را در برابر سخنان سهمگین تیرداد از دست بدهد، با آرامش به او پاسخ داد: **راز پیروزی ما در**

غافلگیر نیست نه در داشتن تن پوش های سنگین که از سرعت ما می کاهد. اگر بخواهیم به موقع برسیم، بیش از این نباید زمان ارزشمند را از دست داد و هم اینک باید حرکت کنیم. سرداران بهرام با حیرت به یکدیگر نگریستند اما در هر حال آنان چاره ی به جز اطاعت نداشتند زیرا عدم فرمانبرداری مجازات سختی در سپاه بهرام داشت. از طرف دیگر با وجود اینکه آن ها در دل از ورشان که یک اشراف زاده نبود نفرت داشتند، اما همگی به نبوغ خارق العاده ی این مرد ایمان داشته، اعتماد کافی به سخنانش داشتند.

سپاه زرمهر به سمت نیشابور، پایتخت بهرام، در حرکت بود. پیشاپیش زرمهر تعدادی را جهت تفحص در مورد اوضاع شهر فرستاد. این طور که به او اطلاع دادند، کل مدافعین شهر بالغ بر چند صد نفر می شدند که قابل قیاس با تعداد نفرات در اختیار زرمهر نبودند. زرمهر که شهر را کاملاً بی دفاع می دید، در چند کیلومتری شهر اردو زد تا سپاهیان شب را به استراحت پرداخته و با برآمدن آفتاب با تمام نیرو به شهر حمله برند، غافل از اینکه آن شب سربازان بهرام که با سرعتی بی نظیر مسافت زیادی را پیموده بودند، قصد شبیخون زدن به او را دارند. همینکه شب از نیمه گذشت و خواب لشکرگاه را ربود، ناگهان فریاد دشمن، دشمن از نگهبانان شب برخاست و آتش همه جا را فرا گرفت. سربازان بهرام به فرماندهی تیرداد، با نعره های وحشتناک و باران تیرهای آتشین که چون رعد و سیلاب شبانه از آسمان باریدن گرفت، به اردوگاه زرمهر حمله بردند. پیشاپیش آنان گرگین با محاسن بلند در هم ریخته که چهره ی کریه و زمخت او را وحشتناک تر می نمود، در حالی که نیزه ی بلندش را در هوا تکان می داد، حرکت می کرد. زرمهر غافل از این دنیا با دو دختر زیبا رو که از اطراف نیشابور برای او آورده بودند، در خیمه ی خویش خفته بود که ناگهان غریو جنگی او را از خواب پراند. سراسیمه در لباس شب شمشیر برگرفت، از خیمه خارج شد و سعی کرد سپاهیان را نظم بخشد اما چون توان ایستادگی را در خود ندید، در طلوعه ی صبح تصمیم به عقبنشینی گرفت تا سربازانش را نظم بخشیده و با اطلاع کامل از عده و عده ی دشمن دوباره دست به حمله زند، غافل از اینکه ده هزار نیروی تازه نفس به فرماندهی مهرداد در پشت سر نیروهای او کمین گرفته اند. سربازان زرمهر بدون نظم و انضباط که معمولاً در چنین مواقعی پیش می آید، دست به عقبنشینی زدند. بدین ترتیب وقتی آنان با سپاه تازه نفس مهرداد روبرو شدند، نتوانستند مقاومت چندانی از خود نشان دهند. نیروهای تیرداد هم همچنان از جلو

به آنان حمله می بردند، بنابراین سپاه زرمهر مضمحل شد و خودش اسیر گردید. زرمهر را گرفته، کت بسته به حضور بهرام بردند. نگهبانان به زور او را جلوی بهرام که بر تخت بی آرایش قابل حملی در خیمه ی بزرگ خویش نشسته بود، روی دو زانو نشانند. زرمهر که انتظار مرگ را داشت، با تندی رو به بهرام کرد و گفت: **هرگز نیندیش که پیروز گشته ای زیرا سرورم شاپور با سپاهی صد چندان گران تر از این به دیدارت خواهد آمد و انتقام خون مرا از توی رذل خواهد گرفت.** کیومرث که در کنار بهرام ایستاده بود، با شنیدن سخنان زرمهر عنان از کف داد. با غضب شمشیر کشید و رو به بهرام گفت: **عالیجناب اجازه دهید تا همینک سر این مرد گستاخ را از تن جدا کنم و آن را جلوی روی سگان بیندازم تا از خوردن گوشت خوک گرسنگی خود را رفع نمایند.** زرمهر که چنین شنید، چشمانش را بست و خود را مهبیای دیدار خدایان نمود اما بهرام با حرکت دست به کیومرث اشاره کرد که عقب بایستد. آن گاه خود خنجر از نیام بیرون کشید، از تخت برخاست و به سمت زرمهر حرکت نمود. زرمهر اندیشید که بهرام خود قصد هلاک او را دارد اما در مقابل دیدگان حیران او بهرام پشت سرش ایستاد و بند از بازوان ستبرش گشود. زرمهر که شوکه شده و کلامی نمی توانست بگوید، دستانش را با تعجب تکان داد و به آنان نگریست. سپس به بهرام که روبرویش آمده بود، نگاه کرد و چشمانش بر چشمان او قفل شد. بهرام چند لحظه ای درنگ کرد تا زرمهر به خود آید. آن گاه به او گفت: **برو و به برادرم بگو زبردستش به او سلام می فرستد و می گوید که قصدی برای ایستادن در مقابل شاهنشاه ندارد.** بنابراین مرا به حال خود بگذارد تا اوضاع ممالک شرقی را که با مرگ پدرمان در هم ریخته نظمی بخشم و آن گاه در پیشگاه عدل پرورش حاضر گردم. به او بگو که به حرف سخن چینان و معاندین گوش نسپارد و **خاطر آسوده دارد که من فرمان بردار اویم.** زرمهر که جان عزیز دوباره یافته بود، ناگهان به پای بهرام افتاد و زمین ادب بوسید. او سوگند یاد کرد که هرگز عمل بهرام را فراموش نکند. بهرام به افتخار او مجلس بزمی بیاراست و زرمهر و تمام اسیران لشکرش را محبت فراوان نمود. سپس آنان را آزاد ساخت تا به نزد شاپور بازگردند. مدتی بعد زرمهر به مدائن بازگشت. در آنجا در مقابل دیدگان حیران درباریان از داد و کرم بهرام سخن ها گفت که ناگهان شاپور از کوره در رفت و به نگهبانانش فرمان داد: **این سگ زود باور ابله را از جلوی چشمان ما دور سازید، پیش از آنکه خشم افسار گسیخته بر من غلبه نماید و فرمان قتلش را صادر نمایم.** نگهبانان بی درنگ زیر بازوان زرمهر را گرفته و او را از دربار بیرون بردند. آن گاه شاپور با صدای بلند در حالی که تمام درباریان می شنیدند، گفت: **برادرم قصد دارد مرا فریب دهد... اما من ابله نیستم. همینک همه**

خود را آماده سازید تا با تمام قوا به سمت او حمله بریم و برای همیشه نابودش سازیم. چند لحظه‌ای سکوت بر سالن بزرگ دربار حکم فرما شد تا اینکه قباد که اندکی صبر کرده بود تا خشم شاپور ملایم تر گردد، جلو آمد و به او گفت: سرورم، اجازه دهید تا دقایقی به تنهایی با شما سخن گویم. شاپور خشمگین بر سر دیگر درباریان فریاد کشید: همگی بیرون. درباریان با عجله تالار را ترک کردند. وقتی قباد با شاپور تنها شد، به نزدیک او رفت و گفت: خداوندگار من. شما باید یاد بگیرید که همیشه و در همه حال بر اعصاب خود مسلط باشید و هرگز دیگر نباید جلوی روی دیگران خود را چنین که هم اکنون نشان دادید، بنمایانید زیرا این امر از ابهت شما می‌کاهد و در ذهن دیگران فردی ضعیف جلوه می‌کند. خشم همچنان سراسر وجود شاپور را می‌کاوید و او با دیدگان آتشین بر وزیر اعظم خود می‌نگریست اما سخن مناسبی در جواب به ذهنش نمی‌آمد و نمی‌توانست پاسخ او را بدهد. قباد ادامه داد: و اما در مورد لشکرکشی به شرق. در روزهای گذشته مدام اخبار خطرناکی از سمت غرب به من رسیده و حکایت از این دارد که همسایه‌ی قدرتمند غربی ما یعنی بیزانس، اوضاع ما را تحت نظر گرفته و خود را آماده می‌سازد. هم اکنون مرزهای بیزانس کاملاً آرام است و قبایل مختلف هم مرز با آنان سرگردنکشی ندارند. در چنین شرایطی اگر ما تمام نیروهای خود را به شرق کشور ببریم، امپراطوری روم شرقی با تمام قوا از غرب به ما حمله می‌کند. شاپور که آرام تر شده بود، از قباد پرسید: پس چه باید کرد؟ آیا ما باید برادرمان را همین طور به حال خود رها کنیم؟! قباد پاسخ داد: در حال حاضر شما چاره‌ای جز این ندارید. پس پیکی به سمت او بفرستید و زرمهر را نیروی کمکی‌ای از جانب خودتان برای او بنامید. در نامه به بهرام بنویسید که حکومتش مورد تأیید شماست و مهر برادر کوچک تر در دلتان جای دارد. سپس درگیری‌های به وجود آمده را بر گردن زرمهر بیندازید و او را خطاکار نامیده، از مجازاتش در آینده‌ای نزدیک خبر دهید و بگویید که به سخنان معاندین و تفرقه‌اندازان گوش نسیار و دل قوی دارد که شما با او هستید. شاپور گفت: فکر می‌کنی بهرام سخنان ما را باور می‌کند؟ قباد پاسخ داد: چنین فکر نمی‌کنم اما این طور که می‌بینم، او هم چون شما مشاورینی توانمند در اختیار دارد. آنان بهرام را در این موقعیت به مدارا با شما بر خواهند آنگیخت. شاپور چند لحظه‌ای سر به پایین انداخته و به سخنان وزیرش اندیشید. قباد چیزی نگفت تا افکار او را بر هم نزنند. پس از چند لحظه، شاپور سر از تفکر برداشت و گفت: بسیار خوب، هر آنچه صلاح می‌دانی انجام بده و من پیرو تو خواهم بود. قباد در مقابل شاپور اندکی خم شد و با لحن آرامی گفت: سپاسگزارم سرورم.



شب در گذار و تاریکی همه جا را فرا گرفته بود. قباد به تنهایی در یکی از اتاق های کاخ بزرگش در مدائن پایتخت امپراطوری ساسانی نشسته بود. چند مشعل تاریکی اتاق را اندکی روشن می کرد. قباد روی صندلی نشسته، با کف دستانش روی صورتش را پوشانده و غرق تفکر بود. روشنایی مشعل ها روی سر بی موی او می افتاد و انعکاسی هولناک پدید می آورد، گویی حتی نور از دیدن آنچه در سر این مرد توانمند زیرک می گذشت وحشت داشت و از آن می گریخت تا روی دیوارهای آن طرف اتاق افتد. در اتاق به صدا درآمد. قباد سر از گریبان تفکر برداشت و گفت: **داخل شو.** امین ترین خدمتکار قباد به همراه فرد رو پوشیده ای داخل اتاق شد. قباد رو به خدمتکار گفت: **تو مرخصی.** خدمتکار تعظیم کوتاهی کرد و آن دو فرد زیرک که در تمام خاندان سورن به مانند آن ها وجود نداشت را با هم تنها گذاشت. فرد رو پوشیده نقاب از چهره گشود. جوان بود با مو و محاسن بلند، اندامی ورزیده و چهار شانه. قد بلند و اندام او در مقابل سالمندی و فریبهی قباد قرار می گرفت. قباد به جوان گفت: **خُب نرسه... چه کردی؟ نرسه پاسخ داد: همان طور که سرورم خواسته بودند، تحقیق و تفحص فراوان نمودم. متوجه شدم به تازگی مردی به نام ورشان به خدمت شاهزاده بهرام درآمده و بهرام تمام کارهایش را باراهنمایی و مشاوره او انجام می دهد. قباد ناگهان دست ها را بر هم کوفت و گفت: حدس می زدم. بهرامی که من می شناختم، بدین زیرکی نبود که بتواند با نقشه ی هوشمندانه ی من مقابله کند و حتی پیروز گردد. قباد لحظه ای سکوت کرد. سپس دوباره به سخن درآمد: **گفتی ورشان... هرگز نام او را نشنیده ام. از کدام خاندان است؟ نرسه گفت: او از واسپوهران نیست سرورم... از... قباد به وسط حرف نرسه پرید و با تعجب گفت: از واسپوهران نیست!! نرسه ادامه داد: خیر سرورم. او تاجرزاده ایست که بسیاری از سرزمین ها را گشته و با علوم و فنون اکثر ملل آشنایی کامل دارد. این طور که به من در مورد او گفته اند، ورشان نابغه ای به تمام معنی در تمامیه امور می باشد. دارای هوشی سرشار. فردی که همیشه و همه جا سعی فراوان در یادگیری همه چیز دارد. نرسه ساکت شد. چند لحظه ای سکوت میان آن دو مرد عاقل حایل بود تا اینکه قباد آن را شکست و گفت: **این طور که می بینم حریف توانمند تر از آن چیز است که من می اندیشیدم، بنابراین باید هوش و حواس خود را جمع کرده و دقت فراوان نمایم تا دیگر شکستمان تکرار نشود چرا که آن قدرتمند که به شکست عادت کند، دیر یا زود سروری جامعه را از دست می دهد و دیگر گردنکشان جای او را خواهند گرفت و مقامش را خواهند ربود. نرسه چشمانش را بست و با احترام فراوان سر در مقابل******

قباد فرود آورد. آن گاه دوباره روی خود را پوشاند. به آرامی اتاق را ترک گفت و قباد را با اهریمنان تاریکی تنها گذاشت تا به کمکش بیایند و او را در مقابله با دشمنان سرسخت یاری رسانند.

آن شب بهرام و ورشان پس از گذراندن روزی سخت، در محل کار بهرام نشسته و هر دو ساکت بودند که ناگهان بهرام آه سردی کشید و گفت: **پیروزی بزرگی بود اما افسوس که فرصت فتح ماوراءالنهر از دست رفت.**

— شاید هنوز فرصت باقی باشد.

بهرام ناگهان بر جای خود نیمخیز شد. با شوق از ورشان پرسید: **چگونه؟** ورشان لبخند زد. بهرام ادامه داد: **هر چه سریع تر سخن بگو.** ورشان گفت: **بعد از مرگ شاه پهلپزگ قبایل هفتال به سرپرستی ایستمی قدرت را در آن منطقه به دست گرفته اند. اما ساکنان قدیمی آن سرزمین و بومین فرزند ارشد پهلپزگ، به راحتی نمی توانند این موضوع را بپذیرند. آنان تنها به خاطر ضعف و ترس از قدرت هفتال ها ناچار به پذیرش این موضوع شده اند. اگر اجازه فرمایید، من پیکی را مخفیانه به نزد بومین می فرستم و از جانب شما او را ترغیب می نمایم که چنانچه با ما همکاری کند و بعد از پیروزی شاهزاده دست نشانده ی شما گردد... ما به او کمک می کنیم تا بر ماوراءالنهر چیره گردد و قبایل هفتال را بیرون کند.** بهرام ذوق زده گفت: **بسیار خوب، هر چه سریع تر اقدامات لازم را انجام بده.** ورشان پاسخ داد: **به روی چشم سرورم.** فردای آن روز، ورشان پیکی را به سمت ماوراءالنهر گسیل داشت. بومین با خوشحالی از پیشنهاد ورشان استقبال نمود اما به توصیه ی اکید او این امر را از همگان حتی نزدیک ترین کسان خود مخفی داشت. از آن زمان به بعد بومین همواره با ورشان به شکلی بسیار سری در تماس بود تا اینکه زمان تاج گذاری ایستمی فرا رسید.

— سرورم... من آماده ی رفتن هستم.

بهرام باز گشت و به پشت سر خود نگریست. ورشان بر آستانه ی در اتاق بی آرایش محل کار او ایستاده بود. جوشن و زره تمام اندامش را پوشانده و کلاه خود نقابدار بر دست داشت. بهرام گفت: آیا بهتر نیست این کار را به کس دیگری واگذاری؟ من از آن می ترسم که در این مأموریت سخت به تو که وفادارترین خدمت گذار مایی گزندی رسد. ورشان پاسخ داد: فقط کافیت شما زمان بندی هایی که فراوان یادآور شده ام را درست به کار بندید، آن گاه پیروزی از آن ما خواهد بود. بهرام گفت: و حتماً باید خودت بروی؟ ورشان پاسخ داد: بله سرور من. سپاه پیش قراول نقشی اساسی در این نبرد بازی می کند و اگر آن ها کار خود را درست انجام ندهند، لشکر اصلی هر چقدر هم توانمند عمل کند کافی نیست و دشمن بر ما چیره می گردد... پس حتماً باید خودم بروم. ناگهان بهرام به سمت ورشان رفت و او را در آغوش کشید. آن گاه در حالی که از او جدا می شد گفت: مواظب خودت باش. ورشان در مقابل شاهزاده اندکی خم شد و به او ادای احترام نمود. آن گاه با قدم های استوار به سمت در رفت تا بار دیگر به سمت خطر رود و نقشه ای پیچیده و متهورانه را اجرا نماید. او با دو هزار نفر که از جمله ی بهترین افراد بهرام بودند و مطابق معمول خودش آن ها را انتخاب کرده بود، در لباس مبدل به سمت سمرقند که قرار بود ایستمی در آنجا تاج گذاری کند حرکت نمود.

آن روز شهر سمرقند که در شرایط عادی هم محل رفت و آمد کاروان ها و بسیار شلوغ بود، از همیشه شلوغ تر می نمود. بومین، فرزند ارشد شاه پهلیزگ در راهرو قصر که به مناسبت تاجگذاری تزئین شده بود، ایستاده و انتظار می کشید. شنل بلند، شانه های فراخ و عضلانی اش را می پوشاند. او به همراه خدم و حشم فراوان با تمامی مردان تحت فرمانش به نشانه ی اطاعت به مراسم تاجگذاری برادر کوچک ترش آمده بود. مراسم به سبک مردم آن سرزمین به پایان رسید و ایستمی بر تختی که حق بومین بود، تکیه زد. پس از آن مراسم جشن آغاز گردید که ناگهان در میانه ی آن یکی از محارم ایستمی به او نزدیک شده و در گوشش چیزی زمزمه نمود. در ابتدا رنگ از رخسار ایستمی پرید اما به سرعت بر خود مسلط شد و به آرامی طوری که توجه چندانی را برنینگیزد، تالار را ترک نمود. هنوز دقایقی از رفتن او نگذشته بود که صداها مرد روپوشیده به داخل ریختند و شروع به قتل عام مدعوین نمودند اما آنکه از پی اش بودند، آنجا نبود. کمی بعد سربازان هفتال به داخل تالار ریختند و مهاجمین را با تحمیل تلفات فراوان به پس

راندند. ایستمی می اندیشید که با کشف به موقع توطئه به راحتی با توجه به تعداد بیشتر مردانش آن را سرکوب خواهد کرد و از شر برادر هم راحت خواهد شد، غافل از اینکه در همان زمان ورشان به همراه دو هزار سرباز تا دندان مسلح در حال عبور از یکی از دروازه های سمرقند که توسط نفرات بومین برای او گشوده شده بود، بودند. ورشان در خفای کامل با کمک بومین وارد ماوراءالنهر شده بود. فردای آن روز لشکر اصلی بهرام متشکل از آماده ترین نفرات تحت فرمان او که تعدادشان به ده هزار نفر می رسید، از رود جیحون عبور کردند. آن ها از قسمتی از رود عبور نمودند که نگهبانانش به بومین وفادار بودند و با کمک دیگر وفاداران او در اندک زمانی مسافت های بعید را پیمود و با بهره گیری از اصل غافلگیری، مکان های قبایل هفتال وفادار به ایستمی را مورد هدف قرار دادند. پس از آن ها، تیرداد نیز با قوای پشتیبانی که بالغ بر بیست و پنج هزار نفر می شدند، عازم گردید. ایستمی که در ابتدا می اندیشید در این مبارزه پیروز خواهد شد، پس از اندک زمانی با رسیدن کمک برای برادرش دانست که نمی تواند با هر دو حریف توانمند مصاف دهد، بنابراین از ماوراءالنهر گریخت و افراد تحت فرمانش کشته یا اسیر شدند. سپس بهرام، بومین را به شرط وفاداری و پرداخت مالیات بر ماوراءالنهر حاکم گردانید و پادگانی از افراد خود را جهت حصول اطمینان از این وفاداری در آن جا گذارد و قبایل هفتال را از آن سرزمین اخراج نمود.

بعد از انقیاد ماوراءالنهر، پادشاه خوارزم که از قدرت بهرام هراسان شده و می ترسید سرزمینش مورد تاخت و تاز سپاهیان او قرار گیرد، با پیش کشی های فراوان به سمت اردوی بهرام حرکت نمود و وارد آنجا شد. آن گاه در مقابل بهرام زمین بوسید و اظهار اطاعت نمود. به توصیه ی ورشان بهرام بر سرزمین خوارزم مالیاتی نه چندان سنگین بست که می بایست هر ساله در ابتدای موسم بهاران، با برآمدن جوانه های زندگی از تن به خواب رفته ی درختان، از طرف شاه آن سرزمین به نشانه ی انقیاد و اطاعت پرداخت گردد.

پیروزی های پی در پی بهرام باعث گردید که سیل اسواران و آنان که در پی به دست آوردن جاه و مقام و ثروت بودند، به سمت سرزمین های تحت فرمان او روان گردد. اکثر این افراد از نجبای کوچک ولایتی و صاحبان قلاع و دهات که به دهقانان معروف بودند، تشکیل می یافت اما حتی در میانشان از واسپوهران خاندان های بزرگ که از نظر رتبه اشرافیت و میزان زمین های تحت فرمان بالاتر از دهقانان قرار می گرفتند هم، فراوان وجود داشت. آنان بلافاصله پس از رسیدن با روی

گشاده توسط ورشان پذیرفته می شدند و رتبه و جایگاهشان تأیین می گردید و به خدمت بهرام در می آمدند. بدین ترتیب نیروی نظامی تحت اختیار بهرام هر روز مهیب تر و توانمندتر می گردید و این امر از چشمان تیزبین پایتخت نشینان طرفدار شاپور و وزیر سیاستمدار او دور نمانده بود.

در آن زمان مهم ترین علامت انقیاد شاهان زیردست و شهربانان ایالات، پرداخت مالیات بود و این کار بر عهده ی رئیس خاندان مهران یعنی بهمن گذاشته شده بود. پس از به تخت نشستن شاپور برای اینکه خاندان مهران هم سهمی در مقامات درباری داشته باشند و بدین وسیله از شاهنشاهی شاپور رازی، و به او وفادار بمانند، مقام ^{۳۳} وزیر امور مالیه به رئیس این خاندان واگذار گردید. شاپور پس از فتح ماوراءالنهر توسط برادرش و افزون شدن هر روزه ی قدرت او به بهمن دستور داد تا مأمورین مالیاتی را به نزد برادر فرستاده و مالیات سرزمین های تحت فرمان او را طلب کند.

شاپور به همراه قباد در یکی از تالارهای قصر، پشت میز چوبی ای نشسته و مشغول صرف طعام بودند که بهمن بر آنان وارد شد. چند خدمتکار در اطراف میز ایستاده و مشغول خدمت به شاهنشاه و وزیر اعظم بودند. بهمن به آن دو سلام کرد و در مقابلشان ^{۳۴} تعظیم نمود. شاپور در حالی که سرش پایین بود و به وسیله ی انگشتانش با باقیمانده ی تکه گوشتی که در دست داشت بازی می کرد، از بهمن پرسید: **خُب چه شد؟ آیا برادرم مالیات سرزمین های تحت فرمانش را پرداخت؟** بهمن پاسخ داد: **خیر سرورم. ایشان به بهانه ی هزینه های جنگی سرسام آور از پرداخت مالیات خودداری ورزیدند.** شاپور ناگهان کنترل خود را از دست داد و با عصبانیت جام شرابی را که پهلوی دستش، روی میز قرار داشت، به طرف بهمن پرتاب نمود. بهمن می خواست جا خالی دهد، اما جام به او برخورد کرد و شراب داخل آن روی لباس هایش ریخت. شاپور فریاد کشید: **پس تو چگونه وزیر مالیاتی ای هستی که توانایی گرفتن آن را نداری؟! اگر عرضه ی عمل به وظایفت را در خویش نمی بینی... هر چه زود تر کناره گیری کن تا من کس دیگری را به جای تو منصوب نمایم.** بهمن که شوکه شده بود، توان پاسخگویی به شاهنشاه را نداشت. تمام خدمتکاران دستپاچه شده بودند. در این حال قباد از جا برخاست و در حالی که سعی می کرد، شاپور را آرام کند، به او گفت: **سرورم، این طرز رفتار شایسته ی شما نیست. بهتر است خودتان را کنترل کنید.**

قباد رویش را به طرف بهمن برگرداند: **می توانی بروی.** بهمن سراسیمه تعظیم کرد و آنجا را ترک نمود. شاپور با ناراحتی از قباد پرسید: **من باید با برادر سرکشم چه کنم؟** قباد پاسخ داد: **بنده قبلاً، زمانی که شما به او اجازه ی ترک پایتخت را دادید، راجع به اتفاقی که امروز در حال وقوع است به شما هشدار دادم. حالا دیگر کار از کار گذشته. باید به انتظار نشست تا موقعیت مناسبی روی داده و برادرتان در حال ضعف قرار گیرد. آن گاه می توان او را نابود ساخت اما با موقعیت بسیار قوی ای که هم اکنون او در شرق کشور دارد، هیچ اقدام مؤثری نمی توان علیّهش انجام داد.** غذا کاملاً بر شاپور تلخ شده بود. ناراحت از جا برخاست و تالار غذاخوری را ترک نمود. در ابتدا او می خواست مطابق پیشنهاد قباد عمل کند، اما به زودی دریافت که نمی تواند. از شدت فکر و خیال برادر زندگی کاملاً بر او منغض گشته و شادکامی از روانش رخت بر بسته بود. دیگر نمی توانست مثل همیشه مراسم های جشن و شادی تشکیل دهد یا شبانگاهان بوسه از لب های زیبا رویان بگیرد. زندگی اش از شدت تشویش و نگرانی از دست دادن جاه و مقامش کاملاً تیره شده بود، بنابراین برای اینکه خود را از این حالت اسفبار برهاند، چند روز بعد مجلسی تشکیل داد و بزرگان را به آن دعوت نمود تا اگر قباد نمی تواند راهی پیش پایش بگذارد، دیگران این کار را برایش انجام دهند. مجلس بر پاشد و شاپور از بزرگان خواست تا راه حلی برای مشکلش بیابند. در ابتدا رو به آزاد شاد کرد و از او خواست تا سخن بگوید. موبد بزرگ پیش آمده سخنانی گفت، اما چیز به درد بخوری در آن دیده نمی شد. در واقع راه حلی به ذهن آزاد شاد نرسیده بود و او تنها سخنانی را سر هم بندی کرده و سعی نموده بود، در مقابل دیگر بزرگان کم نیاورد. در این حال بهمن که از تحقیر چند روز پیش خود به علت عمل بهرام ناراحت بوده و در پی تلافی بود، جلو آمده و بعد از تعظیم در مقابل شاهنشاه گفت: **سرورم... مادر بهرام... منیژه... اینجا کاملاً در اختیار ماست. بهتر است او را به گروگان گرفته و از بهرام بخواهیم در ازای آزادی مادر، خود را به ما تسلیم نماید.**

__ بله درست است.

__ نقشه ی خوبیست.

__ این بهترین نقشه است.

بزرگان یک به یک نظر بهمن را تأیید کردند که ناگهان قباد، نعره ای کشید و گفت: **ساکت شوید و بیش از این شاهنشاه جوان را گمراه ننمایید. راه غلط بر او نشان ندهید و به بیراهه نکشانید.** درباریان ساکت شدند. بهمن شوکه، سرش را پایین انداخت و به جای سابق خود بازگشت. قباد جلو آمد و روبروی شاپور ایستاد. با صدای بلند و خشمگین گفت: **سرورم شما با این کار، کل حیثیتتان در جامعه را از دست می دهید. مردم خواهند گفت، حکومت چقدر ضعیف است که همسر پادشاه سابق را برای تسلیم شدن فرزندش به گروگان گرفته. من از شما هفت روز فرصت می خواهم تا راه حل مناسبی برای مقابله با برادرتان پیدا کنم. در شب هفتم به ملاقات شما خواهیم آمد. شاپور با لبان لرزان گفت: بسیار خوب... من هفت روز به تو فرصت می دهم.**

شب هفتم فرا رسید. شاپور در یکی از اتاق های قصر به انتظار قباد نشست بود. می خواست بداند آیا قباد به وعده ی خود عمل می کند یا فقط لاف می زند. زمان انتظار طولانی شد و شب از نیمه گذشت. شاپور گاهی می نشست و گاهی قدم می زد. دیگر داشت حوصله اش سر می رفت. تصمیم گرفت اتاق را ترک کند و به بستر برود. با خودش گفت: **مردک لعنتی فقط در حال لاف زدن بود و مرا جلوی درباریان سبک کرد.** شاپور همین طور که با خودش حرف می زد، در حال حرکت به طرف در اتاق بود که ناگهان در باز شد و رئیس تشریفات ورود وزیر اعظم را اعلام نمود. شاپور بر جای خود ایستاد. قباد در حالی که دست فردِ قد بلندِ چادری ای را در دست داشت، وارد اتاق گردید. چادر به قدری بلند بود که کاملاً بدن و چهره ی فرد تازه وارد را می پوشاند. مشخص بود که قباد نمی خواهد همراهش توسط ساکنین قصر شناسایی شود و هویتش مشخص گردد. شاپور در حالی که با تعجب به تازه وارد می نگریست، از قباد پرسید: **او کیست؟** قباد به جای شاپور رو به رئیس تشریفات کرد و با لحن محکمی گفت: **ما را تنها بگذار.** رئیس تشریفات به شاهنشاه تعظیم کرد و اتاق را ترک نمود. قباد به انتظار ایستاد تا رئیس تشریفات خارج شده و در پشت سرش ببندد. سپس رویش را به طرف شاپور برگرداند و خیلی ملایم گفت: **این راه حل مشکل شماست.** قباد به سمت تازه وارد رفت و در یک لحظه با حرکتی سریع، چادر را از روی او برداشت. با دیدن روی تازه وارد، دهان شاپور از تعجب باز ماند و آه از نهادش بلند گردید. دختر بسیار زیبایی با اندامی کشیده، سینه هایی فراخ و چشمانی فوق العاده گیرا در مقابل او بود. گیسوان بلند سیاهش که کمی به سرخی تمایل داشت، از دو طرف صورت روی شانه هایش افتاده

بودند. رنگ صورتش سرخ و سفید، پاهایی خرد، کمری باریک، انگشتانی کشیده، تنی نرم و استوار داشت. شاپور که تاکنون زنان بسیاری را در بر گرفته بود، هرگز به مانند این دختر در زندگی اش ندیده بود. چند لحظه ای به سکوت گذشت تا اینکه سرانجام شاپور توانست بر خود مسلط شود. او سرش را تکان داد تا خود را از بهت و حیرت به در آورد. سپس رو به قباد کرد و با لحنی که کمی عصبانی به نظر می رسید گفت: **آیا تو می خواهی من با کامجویی از این زن، مشکلات به وجود آمده از برادرم را فراموش کنم؟! قباد پاسخ داد: خیر سرورم. این زن به راستی راه حل مشکل شماست. بعد از اینکه من در مورد مشکل به وجود آمده بسیار تفکر کردم، راهی به ذهنم رسید که شاید در تصور هیچ کس ننگد. من به بازارهای برده فروشی تمامیه هفت شهر مدائن رفتم اما آنچه را جستجو می کردم در آنجا نیافتم. سپس خانواده های اشراف بزرگ را مورد بررسی قرار دادم اما در آنجا نیز خواسته ی من بر آورده نشد. آن گاه به خانواده های درجه دوم و پایین تر اعیان مراجعه کردم تا اینکه سرانجام بعد از کوشش های فراوان، مراد دل حاصل گردید و اکنون آنچه را می خواستم پیدا کنم، در مقابل شماست. به خود می بالم که توانسته ام به قول خود عمل کرده و در مقابل پادشاه شرمگین و خجل نباشم و سرافکنده سر به پایین نیفکنم. قباد اندکی سکوت کرد تا کلامش تأثیر لازم را بر مخاطب بگذارد. آن گاه دوباره لب به سخن گشود و گفت: برادرتان هنوز همسری اختیار نکرده و این وظیفه ی شماست که به عنوان برادر بزرگ تر و همچنین ولینعمت او برایش آستین بالا بزنید. شما این دختر زیبارو را همراه نامه ای مهربانانه برای بهرام بفرستید. در نامه دم از دوستی و محبت زده و گناه گذشته را به درباریان حسود نسبت دهید. از کرده های گذشته احساس پشیمانی نموده و به بهرام بگویید که حکومتش مورد تأیید شماست. این زن و هدایای دیگر هم نشانه ای از حسن نیت برادر بزرگ تر نسبت به کوچک تر است. شاپور با حیرت به سخنان قباد گوش می داد. قباد دوباره چند لحظه ای سکوت کرد. آن گاه بار دگر به سخن در آمد و گفت: من به این دختر آموختم که چگونه بعد از نزدیکی با برادرتان، پارچه ای آلوده به زهری پلید به دست او دهد تا به وسیله ی آن خود را تمیز نماید و نجاست از تن بزداید. چند روز بعد از این واقعه بهرام به طور غیر منتظره بیمار خواهد شد و به آرامی دار فانی را وداع می گوید. حتی حاذق ترین پزشکان هم نخواهند توانست علت بیماری یا درمان آن را تشخیص دهند. این دختر هم که رکسانا نام دارد، کاملاً در امان است و خطری متوجه او نیست. کسی متوجه رابطه ی بیماری بهرام با او نخواهد شد چرا که اولاً بهرام چند روز بعد بیمار گشته است... دوم اینکه بیماری به وجود آمده چنان به نظر نخواهد آمد که مربوط به زن و**

همبستر شدن باشد. پدر رکسانا در گذشته مورد ظلم خاندان اسپهبد واقع شده و زمین های موروثی آنان توسط اسپاهبدان ضبط گردیده است. من از طرف شما به رکسانا قول داده ام که تمام آن زمین ها به خاندان او بازگردانده شود و پاداش فاخری نیز به ازای این خدمت از شما دریافت دارند. زبان پر توان قباد از حرکت باز ایستاد و کلام حیلت معابانه اش لحظه ای سکوت اختیار نمود. او در حالی که لبخند می زد، با نگاه فخر فروشانه ای به شاپور می نگریست، گویی کاملاً به خود افتخار می کرد که توانسته است، نقشه ای اینچنین مکارانه بکشد. شاپور چشم از دهان قباد برگرفت و به رکسانا چشم دوخت. او یکبار دور رکسانا چرخید و کاملاً او را برانداز کرد. وقتی دوباره رو در روی یکدیگر قرار گرفتند، شاپور به رکسانا گفت: **حیف که من نمی تونم برای حصول به نقشه ی قباد هم اینک طعم لطیف تن تو را بیازمایم و بکارت از تو بردارم.** شاپور آهی کشید و ادامه داد: **اما آن گاه که از مأموریت پلید خویش بازگردی، در شمار زنان من قرار خواهی گرفت و هر چه بخواهی برایت مهیا خواهد بود.** رکسانا لبخند به لب، با ظرافت اندکی در مقابل شاهنشاه خم شد و گفت: **من برای اجرای فرمان شاهنشاه آماده ام و با اخلاص، عزیز ترین عنصر وجودی یم را در راه خدمت به شما فدا می کنم.** شاپور متوجه شد که رکسانا صدایی فوق العاده دلفریب دارد. چند لحظه ای شاپور و رکسانا به صورتی هوس انگیز به یکدیگر می نگریستند تا اینکه سرانجام، قباد که می ترسید آن دو یکدیگر را در بر گیرند و نقشه اش را خراب نمایند، با تحکم به رکسانا گفت: **بسیار خوب. می توانی بروی.** رکسانا به صورتی دلربا تعظیم کرد و اتاق را ترک نمود. همانطور که رکسانا بیرون می رفت، شاپور به رفتار او می نگریست. بسیار زیبا راه می رفت و رفتاری دلپسند و افسونگرانه داشت. متانت و وقار او در راه رفتن، نشان از اصالت تربیت او داشت. وقتی رکسانا از اتاق خارج شد، قباد رو به شاپور کرد و گفت: **من مطمئنم که این دختر دلفریب خواهد توانست دل برادران را اسیر خویش سازد و او را به دیار خامشان رهنمون نماید.** شاپور اندکی تأمل کرد. سپس گفت: **اما نقشه ی تو ایرادی کوچک دارد.** قباد ابروان در هم کشید: **چه ایرادی سرورم؟ شاپور پاسخ داد: اگر این دختر و بهرام به راستی فریفته ی یکدیگر شوند، چه؟ از نظر عقلی هم که به قضیه بنگریم، درست است که مقام من بالاتر از بهرام است...** اما تنها همسر بهرام بودن بسیار بهتر از قرار گرفتن در شمار زنان فراوان من است که هر روز بر عده ی ایشان افزوده می گردد و دایره ی وجودیشان هرگز بسته نمی گردد. آیا امکان آن نیست که این دختر دلفریب همه ی ما را فریب داده و به مانند بسیاری دیگر از رعایای ما به بهرام بپیوندد. سخنان شاپور تمام شد. قباد با حالتی ناباورانه به او می نگریست. به ناگاه پوزخندی بر

لبانش نقش بست. آن گاه آن لبان به تکان در آمده و این کلمات را هجی نمود: **مرا ببخشید سرورم که چنین می گویم.** شاپور از طرز بیان قباد ناراحت شد اما قباد که با ذکاوت خود این موضوع را درک کرده بود، بی توجه ادامه داد: **خانواده ی رکسانا، اینجا کاملاً در اختیار ما قرار دارند. اگر اونقشه ی مرا عملی کند، پاداش خوبی می گیرد. در غیر این صورت با نابودی تمام اقوامش مجازات خواهد شد.**

روزی از جمله روزهای زیبای خداوند که ماندش را هر روز بر ما هدیه نمی کند، بهرام بر تختی زرین که کم از تخت برادرش در پایتخت نداشت، تکیه زده و روزگار به خوشی می گذراند که ناگاه پیکی بر او وارد شد و خبر از ورود کاروانی از جانب برادر داد. بهرام درباره ی کاروان پرسید. پیک بگفت که هدایایی به رسم تجدید دوستیست. بهرام اجازه ی ورود داد. کاروانیان وارد شده و هدایای گرانبها از جانب شاپور برای بهرام آوردند. آنگاه سرپرست شان جلو آمد و نامه ی شاپور، به دست بهرام داد. بهرام مَهر از نامه گشود و به دقت بخواند. پس از آن رو به کاروان سالار گفت: **برادرم در اینجا نوشته که همسری بهر من انتخاب نموده است.**

— آری چنین است سرورم.

— او کجاست؟

— همینجاست سرورم. هم اینک معرفی تان می کنم.

کاروان سالار به میان کاروانیان رفت و رکسانا را که تا آن لحظه محجب در میان آنان نهان بود، جلو آورد. آن گاه نقاب از چهره ی آن زیبا رو بگشاد. آه از نهاد درباریان بلند شد و زیبایی رکسانا بر روی همگان تأثیر نهاد. او با حرکاتی دلفریب، در مقابل بهرام اندکی خم شد. آن گاه زبان دلربایش شروع به چرخش نمود و اینگونه بناخت: **درود بر شاهزاده بهرام، فرمانروای خراسان، ترکستان، کوشان و ماوراءالنهر.** بهرام چون مجسمه بر جای خشک شده، با دهان نیمه باز به رکسانا می نگریست و کلامی نمی گفت گویی چنان مجذوب او شده بود که زبان در دهانش نمی چرخید. ورشان که در کنار تخت ایستاده بود، با زیرکی خاص خود در دم متوجه این موضوع گردید. پس سر به گوش بهرام نزدیک نمود و زمزمه کرد: **بدان و آگاه باش هر آنچه از این زن سیم تن به تو رسد، جز تیرگی نمی باشد. پس از او دوری بجوی تا چشمانی که هراس در قلب دشمنان**

می افکنند، هرگز خاموش نگردند و به تاریکی نگرایند. بهرام سرش را تکان داد و حواس خود را دوباره متمرکز نمود. آن گاه در پاسخ ورشان نجوا کنان گفت: اما رد کردن او خلاف ادب است.

— آری چنین است سرورم.

— پس چه باید کرد؟

— او را در بارگاه خویش بپذیرید، اما به خود راه ندهید.

— بسیار خوب.

— و در ضمن باید مراقب او بود تا از اسرار درونی ما مطلع نگردد و به پایتخت گزارش نبرد.

— هر آنچه تو بگویی.

بهرام سر از کنار ورشان برگرفت و خطاب به سرپرست کاروانیان گفت: به نزد برادرم برو و او را از احوال خوش ما مطلع گردان و سلام و درود ما را با خود ببر. بگو که مناطق شرقی به مرحمت ایشان کاملاً در امان است و از لوث وجود اجانب پاک گردیده. من هم هدایایی چند به رسم فرمانبرداری با تو همراه می کنم تا به نزد شاهنشاه ببری. کاروان سالار به بهرام ادای احترام نمود. سپس با دیگر کاروانیان بارگاه بهرام را ترک گفت و او و درباریان را با رکسانا و هدایای شاپور تنها گذارد. نیمروز بود و وقت صرف طعام. دیگر درباریان نیز به تدریج ادای احترام نموده و تالار را ترک کردند. وقتی بهرام تنها شد و جز محافظان کسی با او نماند، رکسانا با آهنگی دلنشین که همیشه در گام هایش متصور بود، به سمت او حرکت نمود که ناگاه بهرام با خطاب بر او بانگ زد: های... بر جای خود بایست و بیش از این به ما نزدیک نشو. رکسانا متعجب بر جای ایستاد. بهرام ادامه داد: من تو را پذیرفتم زیرا رد کردنت خلاف ادب بود اما قصدی در من برای دوستی با تو وجود ندارد. رکسانا گفت: چرا سرورم؟ آیا در حقیقت عشقم تردیدی دارید؟ بهرام پاسخ داد: به خدایان و بیش از همه به الاهی عشق سوگند که در آن ریایی می بینم. پس از من دوری گزین چرا که قباد جز تارُید تارکی بر من هدیه ای به رسم نیک نمی فرستد و جز نابودی من نمی پسندد. تو را مکانی شایسته معین خواهم نمود و ندیمه هایی به خدمتت خواهم گمارد. مقرری دریافت می داری و روزگار بر تو خوش خواهد رفت اما هرگز قصدی بر من نَبند تا نکند به تیر خشم ما گرفتار آیی. بهرام این بگفت و با روی منقش مجلس ترک نمود. هماندم او به پیشکار بفرمود تا

رکسانا را جا و مکان دهد و کلیه ی وسایل آرامشش را مهیا سازد، با این وجود، آن زیبا رو دست از او بر نمی داشت. پیوسته و در هر موقعیتی به دنبالش روان بود و با کلام و حرکات خویش سعی در جلب نظر بهرام داشت. بهرام توصیه ی ورشان به کار می بست و سعی فراوان داشت همه جا از رکسانا دوری گزیند. هر گاه که رکسانا به او نزدیک می شد، بهرام نهیب می داد و او را از خود دوری می ساخت اما چون در همان نگاه اول دل در گرو گذاشته بود، بیش از این نمی توانست برخوردی داشته باشد و رکسانا را سیاست نماید. رکسانا که چنین دید، از سکنتات بهرام دانست که شکار را به تیر خویش گرفتار آورده اما با راهنمایی نهانی شخصی که بر نیت پلید او آگاه است، بهرام از او دوری می جوید. پس به فکر فرو رفت تا حیلتی بیندیشد تا دام خویش استوارتر سازد و تمام زوایای پاره ی تور را وصلت بندد.

روزی دگر، از جمله روزهایی که خدایان به بهرام بخشیده بودند تا فردا بر اساس عملکرد او در آن روزها او را بسنجند، به پایان می رسید. بهرام در دفتر کارش نشست و به گزارش تیر داد در مورد وضعیت سربازگیری، آموزش نفرات جدید و مواجب و کمبودهای لشکریان گوش می داد. شب از نیمه گذشت و گزارش طولانی هر دو را خسته نمود. بهرام که روز سختی را گذرانده بود، کم کم درک کرد که چیزی از گزارش نمی فهمد بنابراین به تیرداد گفت: **دیگر بس است. بقیه اش بماند برای فردا.**

— هر چه میل عالیجناب، اعلی حضرت، والاحضرت، شاهزاده باشد.

بهرام و تیرداد از دفتر کار بهرام خارج شدند و به سمت خوابگاه های خود رفتند. خوابگاه بهرام در سر راه خوابگاه تیرداد قرار داشت. تیرداد با بهرام همراه شد و در طول مسیر سخنانی چند از احتیاجات لشکریان بر بهرام بگفت تا اینکه آن دو به در خوابگاه بهرام رسیدند و سرانجام بهرام توانست بهانه ای بیابد و خود را از شر تیرداد برهاند. تیرداد نیز چاره ای نداشت، از بهرام جدا شد و به سمت خوابگاه خود رفت. بهرام نفس راحتی کشید. آن گاه وارد خوابگاه خویش شد. در اتاق خوابش را بست. اتاق خواب او کاملاً تاریک بود. کورمال کورمال به سمت آشنایی رفت و شمعی را روشن نمود. همینکه فضای اتاق از آن تاریکی هراسناک به در آمد، فردی را روی تختش نشسته دید. بهرام یک لحظه جا خورد اما به سرعت صورت رکسانا را تشخیص داد که حجاب از سر

گشوده و زلفان پریشان از دو سو روی شانه های زیبایش ریخته بودند. لباس حریر نازک و بدن نمایی بر تن داشت که در زیر آن پوست زیبایش می درخشید. بهرام چند لحظه بر زیبایی او حیران بماند اما به سرعت بر خود مسلط شد و با خطاب گفت: **چه طور جرأت کرده ای به اتاق خصوصی من بیایی؟ با چه طرفندی نگهبانان را فریفتی؟**

_ آمده ام تا به وظیفه ام در قبال شما عمل کنم.

_ آن وظیفه که از آن سخن می گویی چیست؟

رکسانا از روی تخت برخاست. آن گاه چند قدم چون آهویی خرامان به سمت بهرام پیش آمد: **چرا از من هراسانی؟ پس آمدن من از راه به این دوری چه فایده ای دارد؟** رکسانا دکمه ای را که روی پیراهن حریرش در جلوی گردن قرار داشت، با ظرافت از هم گشود. آن گاه دو دست از هم باز نمود و در حالی که سینه هایی نیمه عریانش زیبایی خود را بسان دو انار سرخ و سفید نمایان می ساخت، با لحن شهوت انگیز و افسونگر خویش به بهرام گفت: **من روزی هزار بار با هزار زبان ناگفته به تو می گویم، که ای عشق مرا در بر گیر و بفشار آنچنان سخت که هرگز تاکنون هیچ عاشقی معشوق خود را اینچنین نفشرده است اما تو همچنان از من رویگردانی و سخنان کنایه آمیز مرا به هیچ می شماری و به آن وقعی نمی نهی. اما من دیگر طاقت از کف داده ام و نمی توانم در مقابل تو پایداری کنم. از بهر چه می گریزی؟ از کامجویی من به تو چه زیان توان رسید. بهرام را دیگر یارای ایستادن نبود و آن پاهای استوار که در مواجهه با سخت ترین حریران، راست بر گرده ی توسن سرکش نشسته، با سرعتی بی نظیر به جلو تاخته تا با ضربت نیزه پهلوانان را به خاک هلاک افکند، چنان سست گردید گویی خزان ناگهان به آن در رسیده است. پس جلو رفت و رکسانا را در آغوش کشید و او که تا آن لحظه از زندگی اش کمتر با زنان بر آمیخته بود، با بوی آنچنان لوبتی چنان مست گردید که دیگر دنیا و آخرت در نظرش نمی آمد. لبان آن فرشته لبان قهرمان بگرفت. آن گاه رکسانا همان طور با ظرافت در حالی که لب بر لب یار داشت، او را به سمت تخت کشاند. سپس در زیر پاهای قدرتمند بهرام بخوابید. وقتی کار بهرام با او تمام گردید و بکارت از آن لوبت زیبا رو برداشته شد، رکسانا به آرامی دست در جیب خود فرو برد و آن پارچه ی زردوز زهر اندوز را از آن خارج نمود اما چون خواست پارچه را به بهرام دهد، چشمانش بر چشمان بهرام افتاد. با مشاهده ی چشمان آبی بهرام که با نگاهی عاشقانه آنچنان به او می نگریست که گویی فرشته ای زیبارو را در زیر بدن دارد، دست رکسانا ناگهان بر جا خشک شد**

و پارچه از دستش به زمین افتاد. بنابراین رکسانا بعد از آن همه بازی های فریبکارانه با یک لحظه غفلت نتوانست وظیفه ای را که جان خانواده اش در گرو آن بود، به پایان رساند.



رکسانا چند بار دیگر نیز عمل خود را تکرار نمود اما سرانجام متوجه شد که هرگز به راحتی نمی تواند وظیفه ای که به عهده اش گذاشته اند را انجام دهد زیرا محبتی از بهرام در دل خود احساس می کرد که تا آن لحظه از زندگی اش آن را تجربه نکرده بود. اما خانواده ی او در گروگان بودند و چنانچه کارش را به درستی انجام نمی داد به احتمال زیاد همگی کشته می شدند. افکار موحش هر روز و هر شب به رکسانا هجوم می آوردند. نیمه شب با حالتی هراسان از خواب پریده و در حالی که به شدت عرق کرده بود، نفس نفس می زد. یکبار این اتفاق هنگامی رخ داد که او با بهرام همبستر بود. اگر بهرام از خواب بیدار می شد، رکسانا باید چه پاسخی می داد؟ پس از چندی رکسانا به راستی بیمار شده بود. چهره اش زرد و پوستش شادابی خود را از دست داد. حتی نمی توانست به درستی غذا بخورد. اگر این رفتار رکسانا ادامه پیدا می کرد، به زودی شک دیگران را بر می انگیخت، خصوصاً اینکه ورشان همواره به رکسانا شک داشت و مراقبین تیزبین بر او گمارده بود. ورشان همواره از هر آنچه در اطرافش می گذشت، مطلع بود. چندین بار به بهرام تذکر داده و از اینکه او به سخنانش وقعی نمی نهاد، ناراحت بود. سعی نمود با زنانی دیگر بهرام را از رکسانا دور سازد اما دیگران در مقابل رکسانا کاری از پیش نمی بردند و دل بهرام مجذوبشان نمی گردید. ورشان که چنین می دید و در دل نیتی زشت از حرکات رکسانا احساس میکرد، به جد سعی داشت که بهرام را نسبت به رکسانا بدبین نماید و در اولین موقعیت دست داده حریف را نابود سازد. سرانجام روزی ورشان در اجرای نقشه ی خود موفق می شد. رکسانا وقت چندانی نداشت. اگر می خواست کاری انجام دهد، می بایست هم اکنون که بهرام کاملاً در اختیارش بود، آن را به انجام رساند. او برای آخرین بار آماده ی اجرای نقشه ی پلید قباد گردید و عزم خود را جزم نمود که اینبار آن را به اتمام برَد. شهوت انگیز ترین لباس خود را پوشید و آرایشی بی مانند نمود. سپس بار دگر به بهرام نزدیک شد. بهرام تمتع فراوان نمود. رکسانا عشق بسیار ارزانی داشت. او با خود عهد کرده بود که این بار حتماً مأموریتش را به پایان رساند، مع ذلک باز هم نتوانست. رکسانا فهمید که هرگز نمی تواند. او دیگر در این راه تلاشی ننمود. دیگر چون گذشته هر دم از پی بهرام روان نبود. دیگر شبانگهان دور از چشمان ورشان به خوابگاه بهرام نمی رفت.

دیگر میلی به زندگی در او وجود نداشت. اگر تمام خانواده اش قتل عام می شدند، چه؟ چه بر سر خواهران و برادرانش می آمد؟ خاله ها و عمو هایش چه گناهی داشتند؟ ای کاش هیچ گاه چنین کاری را نپذیرفته بود. آیا راهی برای بازگشت وجود داشت؟ آیا می توانست نزدیکانش را از چنگال مهیب مرگ برهاند؟ هر چه فکر می کرد، هیچ به ذهنش نمی رسید. هر چه بیشتر درباره ی آن می اندیشید، ذهنش بیشتر قفل می کرد. واقعاً... چه باید می کرد؟؟

چند روز بعد، بهرام به همراه عده ای از ملازمینش در حال عبور از تراسی خوش ساخت از تراس های فراوان کاخش بود که چشمش به رکسانا افتاد. او در کنار نرده های تراس عریض ایستاده و از آن بالا با حالتی غم زده، چنان به جوی زیبایی که در پایین تراس جاری بود می نگرید، که گویی غمی هزار ساله در سینه محبوس دارد و از سنگینی آن هر آن احتمال دارد، قامت نحیف و زیبایش از بالای تراس به زیر سقوط کند. بهرام به سمت او رفت. رکسانا متوجه نشد. بهرام رکسانا را صدا کرد. رکسانا جا خورد. به سرعت به سمت بهرام برگشت و با حالتی عصبی به او ادای احترام نمود. بهرام به سمت رکسانا رفت و به قدری به او نزدیک شد که صدای نفس هایش را که با حالتی کز مانند از سینه های زیبای مدورش بیرون می آمد، می شنید. بهرام هرگز نفس های رکسانا را اینگونه پریشان ندیده بود. رکسانا سر به پایین انداخته و یاری نگاه کردن به صورت بهرام را نداشت. بهرام به آرامی با دست چانه ی زیبای او را گرفت و سرش را بالا آورد. آن گاه با لحنی رئوفانه به رکسانا گفت: **فکر می کنم آنقدر تو را شناخته ام که بفهمم غمی سنگین در سینه پنهان داری که تو را می آزارد. آن راز به من بازگویی تا از سنگینی آن برهی.** ناگهان بغض رکسانا ترکید. بهرام را در آغوش گرفته، سر بر شانه اش گذاشت و گریستن آغاز نمود. بهرام صبر کرد تا رکسانا اندکی آرام تر شود. آن گاه با دو دست او را به آرامی از خود جدا نمود. ژرف در چشمان زیبایش نگرید و گفت: **بگو چه شده است؟** رکسانا اندکی تأمل کرد. آن گاه لب به سخن گشود و بگفت آن چه را که نباید می گفت. آن سر ناگفتنی که از افشای آن، منع گردیده بود.

پس از فاش شدن نقشه ی شاپور و وزیر اعظم توسط رکسانا، بهرام که بسیار عصبانی بود، فرماندهان لشکر و بزرگان سرزمین خود را فرا خواند و خشمگین بر آنان بانگ زد: **شاپور یکبار دیگر نیات پلید خود نسبت به ما را آشکار نموده و قصد داشته است با حیلتی بس مشمئز کننده، مرا از میان بردارد. من دیگر هرگز مماشات با او را صلاح نمی دانم. بنابراین... هم اکنون فرمان می‌دهم تمامی فرماندهان نفرات تحت فرمان خود را آماده سازند تا با تمام قوا به سمت سرزمین‌های تحت لوای شاپور حمله بریم. بهرام از تختی که بر آن نشسته بود، به زیر آمد و در حالی که دو دست به سمت آسمان بلند می کرد، ادامه داد: به خدایان سوگند، اگر هزار هزار لشکر آراسته در مقابلم قرار گیرند و اهریمنان با ایشان همدست گردند و دیوان کریه منظر غول پیکر قراول ایشان گردند و پیشاپیش آن لشکرها حرکت نمایند و جادوگران طلسم های نابخشودنی بر آنان بخوانند و نفرات این لشکرها با خون اژدها روئین تن گردند، من به پایتخت خواهیم رسید و در آنجا آن سگ دوزخ پا را از تخت به زیر کشم و به درک واصل نمایم. فریادهای هیجان انگیز جنگی برخاست. هر کس به نوعی سعی در نشان دادن روحیه و توانمندی خود داشت. همه ی فرماندهان یک به یک جلو آمدند و نظر بهرام را تأیید نمودند تا اینکه نوبت به ورشان رسید و او مطابق معمول نظری مخالف داشت. ورشان جلو آمد و چنین گفت: **سرورم... حمله ی عجولانه و از روی عصبانیت، نتیجه ای جز شکست به همراه ندارد. هرگز نباید خشم افسارگسیخته دیدگان عقلتان را زایل سازد و پرده بر روی بینش ژرفتان ببندد. تعداد سربازان شما از برادران کمتر است. باید راهی اندیشید که اول او حمله کند. بدین شکل... اولاً در نظر مردم و بزرگان حقانیت شما زیر سوال نمی رود زیرا اول شاپور حمله کرده است. دوم اینکه زمان کافی برای تدارک سپاه در اختیار داریم... و سوم... ما با حالت تدافعی می توانیم از نفرات کمتر خود حداکثر بهره برداری را بکنیم. همگان ساکت شده، به سخنان ورشان گوش سپرده بودند. بهرام در حالی که لحن صدایش در ابتدا آرام اما با هر کلمه طوفانی تر می شد از او پرسید: **برادرم هرگز به من حمله نمی کند. او در پایتخت می نشیند و وزیر سیاسش با هزاران حيله ی گوناگون که به عقل جن و پری هم نمی رسد، سعی در نابودی من خواهد نمود. چه کسی می داند، فردا کدامیک از نزدیکان من قرار است به اشارت ایشان خنجر زهرآگین را شبانگهان که خفته و از دفاع عاجزم، در سینه ی من فرو برد. با این سخن بهرام ناگاه تمام زیردستان او به جز ورشان با شرم سر به پایین افکندند. بهرام ادامه داد: **من چه باید بکنم؟ آیا باید همین طور به انتظار نشست تا سرانجام شاپور مرا از میان بردارد؟ ورشان چشمان بر هم گذاشته و با لحن متفکرانه ای گفت:********

من راه حل این مشکل را می دانم؟ بهرام با تعجب گفت: هر چه سریع تر بر من بازگویی. ورشان چشمان گشود و گفت: اگر اجازت دهید نقشه ی خود در خلوت با ولینعمت خویش گویم تا نکند فرد نفوذی ای آن را بر دشمنان فاش نماید و حیلتمان را بدین وسیله به سمت خودمان بازگرداند. بهرام رو به دیگران کرد و خطاب گونه گفت: همه بیرون. بزرگان و فرماندهان در حالی که بار دیگر از حرکت ورشان ناراحت شده بودند، به بهرام ادای احترام کردند و تالار را ترک نمودند. وقتی تالار خلوت شد، ورشان به بهرام نزدیک شد و به طوری که فقط خودشان می شنیدند گفت: ما باید به ایالت سیستان حمله کنیم. تعجب بر چهره ی بهرام پدیدار شد. ورشان ادامه داد: بدین شکل ما خاستگاه سورن ها را مورد هدف قرار خواهیم داد. قطعاً آن ها به این راحتی از حرکت ما نخواهند گذشت. هر اندازه هم که قباد سیاستمدار و اشرافش بر خاندان سورن زیاد باشد، باز هم نمی تواند از این حرکت ما بگذرد، در غیر این صورت دیگر سورن ها هرگز دیگر به راحتی از او تبعیت نخواهند کرد. از سوی دیگر... با این کار ما راه زمینی عبور محصولات هند به مرکز ایران را سد می کنیم، خصوصاً آهن که در صنایع اسلحه سازی کاربرد فراوان دارد و در ایران زمین به وفور یافت نمی شود. البته راه دریایی هنوز باقیست اما کافی نمی باشد و در هر حال قیمت چنین محصولات استراتژیکی افزایش فراوان خواهد یافت. راه های ماوراءالنهر هم که کاملاً در اختیار ماست، بنابراین در مضیقه ی اقتصادی سختی قرار خواهند گرفت و مجبور هستند به ما حمله کنند تا خود را از محاصره ی اقتصادی برهانند. سیستان به ما نزدیک و از پایتخت دور است. آن ها به راحتی نخواهند توانست از این سرزمین در مقابل حمله ی ناگهانی ما دفاع کنند. بهرام از تخت به زیر آمد. دست راست روی شانه ی ورشان گذاشت و گفت: آفرین باد بر نبوغ بی حد تو که چون همیشه رهگشای راه ما خواهد بود. ورشان در مقابل بهرام سر فرود آورد و پاسخ داد: سپاسگزارم سرورم.

بهرام و ورشان فرماندهان را جمع نموده، لشکر بیاراستند و به سمت میدان نبرد راهی شدند. هیچ کس نمی دانست که آنان چه در سر دارند. همه فکر می کردند که جهت حرکت به سمت غرب است و جاسوسان این امر را به شاپور و قباد گزارش می دادند. اما به یکباره بهرام به سمت جنوب تغییر جهت داد و با یک حمله ی غافلگیرانه ایالت سیستان را بی آنکه با مقاومت عمده ای روبرو شود، فتح نمود. تعداد زیادی از بزرگان سورن که از خانه و کاشانه ی خود رانده شده بودند، به سمت پایتخت روان شده و از شاپور و قباد طلب یاری نمودند. این برای سورن ها رسوایی بزرگی بود، که در حالی که شاهنشاه و وزیر اعظم از آن ها بودند، خاستگاهشان این چنین مورد

بی حرمتی قرار می گرفت. آیا اگر جوابی قاطع نمی دادند، دیگر واسپوهران هنوز به راحتی از آنان اطاعت می کردند؟ آیا سروری سورن ها بدون پاخ دادن به بهرام، هنوز هم توسط دیگر خاندان های بزرگ به رسمیت شناخته می شد؟ شاپور و قباد هرگز نمی توانستند عمل بهرام را بی پاسخ گذارند.

وقتی سیستان به دست بهرام فتح شد، او به توصیه ی ورشان به دیدار نجبای 35سکاها که از قدیم الایام در این ایالت ساکن بودند، رفت. بهرام در ازای دادن امتیازاتی توانست همیاری نظامی آنان که همواره در نبرد ها از بهترین افواج کمکی ارتش ساسانی بودند را به دست آورد. از آن پس مردان سکا به عنوان نیروی اجیر، برای به دست آوردن مواجب وارد سپاه بهرام می شدند.

قباد و شاپور دست به کار شدند و لشکری بسیار مجهز و پرشمار آماده نمودند. تمامی خاندان های بزرگ نفرات خود را برای این ارتش گسیل داشتند. همچنین از طرف تمام شاهان و ملت های زیردست که سرزمینشان در تصرف بهرام نبود، نیروی کمکی به این لشکر پیوسته و سپاهی قدرتمند آماده گردید که تعداد نفرات آن بیش از یکصد هزار نفر بود. قباد و شاپور قصد داشتند با مهیا کردن این سپاه پرشمار که تجهیزات کافی نیز در اختیار داشت، کار بهرام و حکومتی مستقل که در شرق کشور تشکیل شده بود را یکسره سازند. با پیشنهاد قباد فرماندهی این لشکر بر عهده ی سپاهبد گودرز که در کار جنگ از دیگران کار آزموده تر بود و بالاترین مقام لشکری را هم بر عهده داشت، گذاشته شد. این لشکر پُر شمار باعث ایجاد ترس در سرداران بهرام گردید، غافل از اینکه قباد و شاپور واقعاً چه نفراتی را به جنگ فرستاده اند و چه در سر می پروراند. فرماندهان بهرام ناراحتی خود را هر دم بروز می دادند و این امر کم کم به میان نفرات پایین دست هم رسوخ نمود و روحیه کل لشکریان بهرام را پایین آورد. بهرام که چنین دید، مطابق معمول، مجلس مشورتی ای بیاراست و صاحب منصبان و بزرگان قلمروآش را بدان دعوت نمود تا راه حلی مناسب بیابد. بزرگان یک به یک جلو آمده و از پر شماری لشکر دشمن نالیدند. آنان به بهرام پیشنهاد نمودند که سیستان را تخلیه کرده، آن گاه شخصی خوش سخن و سیاستمدار را مأمور تجدید دوستی با برادر نماید. اما ورشان نظر متفاوتی داشت. او پیش آمد و گفت: **من جاسوسانی زبردست فرستاده، در مورد ترکیب سپاهیان دشمن تحقیق نمودم. درست است که نیروهای اعلی حضرت شاپور در حدود یکصد هزار نفر هستند، اما تنها در حدود ده هزار**

سوار در اختیار دارند و مابقی پیاده نظام اند. تعداد سواران ما از آن ها بیشتر است. بیشتر نفرات پیاده دشمن از پایگان ها تشکیل می گردد که قابلیت جنگی چندانی ندارند. در کل پیاده نظام دشمن فقط در حدود بیست هزار مرد جنگی عادی وجود دارد. قدرتمندترین بخش آن ها نفرات سنگین اسلحه یماد و دیالمه هستند که واقعاً باید آن ها را به حساب آورد. به غیر از این ها، اسواران و سواران دیگری که از سرزمین های زبردست مثل ارمنستان جمع آوری شده اند، من ترسی از مابقی ارتش اعلی حضرت ندارم. به نظر می رسد که شاپور و وزیر سیاستمدارش جهت نشان دادن قدرت خود و به راه انداختن جنگ روانی، حشری از روستاییان سرزمین های تحت فرمان اشراف بزرگ را جمع آوری کرده و با خود به جنگ آورده اند تا بدین وسیله روحیه ی افراد ما از دیدن انبوه سپاهیان دشمن خراب شود. ورشان نگاهی ملامت گونه به دیگران انداخته و ادامه داد: که گویا در این راه موفق هم بوده اند. در کل نفرات آماده ی ارتش دشمن همطراز یا حتی کمتر از ما هستند. باید توجه داشت که اکثر سربازان ما مردانی جنگ دیده و توانمندند که با شرکت در جنگ های فراوان بسان پولاد در آتش آبدیده شده اند. سخنان ورشان مثل همیشه باعث قوت قلب تمام فرماندهان، حتی آنان که از او نفرت داشتند، گردید. پس از آن با اشارت ورشان بهرام همه را مرخص نمود. فردای آن روز او تنها فرماندهان ارشد را فرا خواند تا نقشه ی سری ورشان برای مبارزه با دشمن را با آنان مطرح نماید. نقشه ای که دهان فرماندهان را بار دگر از شدت تعجب باز نمود زیرا ورشان به جای گرفتن حالت تدافعی قصد حمله داشت. وقتی ورشان طرح خود را مطرح نمود، چند لحظه ای همگان بر جای خود میخکوب شده بودند تا اینکه کیومرث از جا برخاست و با لحن تندی رو به ورشان گفت: این اصلاً نظر خوبی نیست. آیا این خود تو نبودی که پیشنهاد جنگ تدافعی را دادی. حال چگونه است که نظرت برگشته و فرمان حمله می دهی. من سپهسالار گودرز را به خوبی می شناسم. او فرماندهی قدیمی و کارآزموده است. فکر نمی کنم تن به حيله ی ما دهد. تیرداد هم از جا برخاست و به طرفداری از کیومرث گفت: من هم با کیومرث موافقم، سپهسالار گودرز مدت ها در مرز غربی شاهنشاهی خدمت کرده است و با روش های جنگی ایران و روم آشنایی کامل دارد. او فرماندهی چیره دست و قدیمیست. پس بهتر است، در سرزمین خودمان که نفراتمان با آن آشنایی کامل دارند بمانیم و وضعیت دفاعی اتخاذ کنیم تا بدین شکل به پیروزی دست یابیم. ورشان سر به زیر انداخته و با حالتی متفکرانه در حالی که چشمانش بسته بود، سخنان تند دو فرمانده را می شنید. وقتی سخنان تیرداد تمام شد، او مدتی منتظر ماند تا ببیند کس دیگری چیزی برای گفتن دارد یا نه. سپس سر بلند کرده،

چشمان گشود و رو به دیگران گفت: گودرز و سردارانش هم مثل شما دو تن فکر می کنند. آری چنین است. در ابتدا من تظاهر به دفاع نمودم تا دشمن را اغفال کنم زیرا به خوبی آگاهم که آنان نیز به مانند ما جاسوسانی دارند و تحرکات ما را دنبال می کنند. هم اینک وقت حمله است و کلید پیروزی ما با آن مهیا می گردد. ورشان پوزخندی زد و ادامه داد: آن ها اصلاً انتظار روش تهاجمی از جانب ما را ندارند، بنابراین غافلگیر خواهند شد و این برگ برنده ی ما در این قمار سخت می باشد که نهایتاً با استفاده از آن پیروز خواهیم شد. ما باید به سرعت وارد سرزمین دشمن شویم و خصوصاً اقطاعات دو خاندان سپندیاد در اطراف ری و سپاهبد در دهستان گرگان را که خاستگاه ایشان می باشد و روی آن تعصب فراوان دارند را اشغال نماییم تا بدین شکل سپهسالار گودرز را مجبور کنیم به جای انتخاب یک جنگ فرسایشی که هنر قباد در آن نهفته است زیرا می تواند جنگ های روانی مخصوص خود را علیه ما پیاده کرده و بی جنگ پیروز گردد، هر چه سریع تر به دیدار ما بیاید. اشغال سرزمین های استراتژیک رابط بین دو قسمت شرقی و غربی امپراطوری و همچنین خاندان های متحد او که قطعاً سپهسالار را تحت فشار خواهند گذاشت، او را به این کار وا خواهد داشت. من به خوبی آگاهم که از مدتی قبل قباد با استفاده از روابط فامیلی ای که بین تمام اشراف وجود دارد، سعی در جذب نفرات ارتش ما داشته و بدین شکل سعی می نماید پیروزی را بدون جنگ از آن خود کند و چنین شیوه ای تنها در یک نبرد طولانی فرسایشی امکان اجرا دارد که ما باید از آن دوری جوئیم. ورشان نگاه تندی به تیرداد و کیومرث انداخت زیرا به خوبی می دانست که آن ها نیز مثل بسیاری دیگر از واسپوهران و دیگر اشراف رده های پایین تر تحت فرمان بهرام نامه هایی دو پهلو که از یک جانب با تطمیع و از طرف دیگر با تهدید سعی در جدایی یاران بهرام از او را داشت، دریافت کرده بودند. تیرداد و کیومرث که معنی نگاه ورشان را درک کرده بودند، ساکت شده، سر به پایین انداخته و دیگر کلامی در اعتراض به استراتژی او نگفتند.

جلسه تمام شد. فرماندهان ارشد بهرام او را ترک گفتند و تنها ورشان نزد او باقی ماند. آن گاه بهرام رو به او کرد و گفت: من نخواستم جلوی دیگران سخنی بر علیه تو بگویم، اما آیا حمله به خاستگاه های خاندان های بزرگ و گرفتن مناطق حساس برای کشاندن گودرز به یک نبرد نهایی کافیهست؟ سپهسالار گودرز فرماندهی تیزهوش است. قطعاً به خوبی از قدرت فردی نفرات ما آگاه می باشد و تن به چنین کاری نخواهد داد. ورشان پاسخ داد: مطمئن باشید، قطعاً او به دیدار ما می آید و من او را مجبور خواهم کرد که در معابر تنگ کوهستانی با ما مصاف دهد تا بدین شکل

نتواند از تعداد بیشتر نفرات خود استفاده ی شایسته نماید. بهرام که تعجبش بیشتر شده بود گفت: این غیر ممکن است. حتی اگر او به ملاقات ما بیاید، سعی خواهد نمود که نبرد نهایی در یک دشت وسیع باز صورت گیرد تا بتواند به خوبی از تعداد بیشتر نفراتش علیه ما استفاده کند. تو چگونه می خواهی او را به جنگیدن در معابر تنگ کوهستانی مجبور کنی. ورشان لبخند زد و پاسخ داد: این را بگذارید به عهده ی من. مطمئن باشید کاری می کنم که نبرد در مکان مورد دلخواه ما صورت بگیرد. بهرام پرسید: اما چگونه؟ ورشان پاسخ داد: من با دسته ای کوچک مرکب از هزار نفر که همگی آن ها را باید خودم انتخاب کنم، در جنگل های منطقه ی ^{۲۶}هیرکانی مخفی می شوم. استتار در آن نواحی کار آسان نیست چون از پوشش طبیعی بسیار خوبی برخوردار است. این کار باید در نهایت احتیاط انجام گیرد و از دید اشراف و مردم محلی مصون بماند، به همین علت است که من تأکید دارم، شخصاً فرماندهی را به دست گیرم و آن را به فرد دیگری محول نکنم تا در اثر نالایقی نقشه ی ما که شاه کلید پیروزیمان می باشد، خراب نگردد و لو نرود. سپاهبد گودرز به رسم معمول تدارکات خود را پس از سپاه اصلی حرکت می دهد تا بدین شکل آذوغه و تجهیزاتش از خطر ایمن باشند، غافل از اینکه من قصد حمله از پشت سر به او را دارم. وقتی سپاه اصلی گودرز از دسته ی کوچک من رد شدند، ما با یک حمله ی برق آسای شبانه تدارکات آنان را مورد هدف قرار می دهیم و همه چیز را به آتش می کشیم. بدین شکل گودرز که نفرات بسیاری را تحت فرمان دارد، مجبور خواهد شد تا هر چه سریع تر به دیدارمان بیاید. بهرام با نقشه ی ورشان موافقت کرد. او خود فرماندهی ارتش اصلی را بر عهده گرفت و با یک حمله ی غافلگیرانه نواحی اطراف ری را مورد هدف قرار داد و آن ها را فتح نمود. سپاهبد گودرز که چنین دید، سپاه خود که در سرزمین ماد موضع گرفته بود را به جلو راند تا جلوی پیشروی بیشتر بهرام را بگیرد، غافل از اینکه ورشان چه دامی برای او گسترده است و مثل همیشه او به خوبی وظیفه ی خود را به انجام رساند.

بعد از نابودی تدارکات لشکریان شاپور توسط سپاه کوچک ورشان، سپاهبد گودرز چاره ای به جز جنگیدن نداشت. عقبنشینی باعث از بین رفتن کل وجهه ی اجتماعی او که با تلاش های چندین ساله در میدان های نبرد به دست آمده بود، می شد. بنابراین به جنگ لشکریان بهرام که در معابر تنگ کوهستانی موضع گرفته بودند، رفت. دو لشکر در مقابل یکدیگر صف آراستند. رو در رو و

چهره بر چهره در حالی که خدای آفتاب بر آنان می نگریست. جنگجویان به هم پیوسته، صدای چکاچاک سلاح ها بلند شد و نبرد سه روز ادامه داشت. نفرات سپاه بهرام به علت شرکت در نبردهای گوناگون در کار جنگ بسیار کار کشته و مجرب بودند و در طول روز اول صدمات جبران ناپذیری به سواره نظام گودرز که پیشاپیش دیگر افواج حرکت می کردند، وارد نمودند. در محیط کم عرض، گودرز نمی توانست از تعداد بیشتر نفرات خود استفاده کند. در روز دوم بهرام برخلاف نظر ورشان خود پیشاپیش سپاهیانش قرار گرفت و بعد از سخنرانی موجزی که شور جنگی را در سربازان به اعلی درجه ی خود رساند، به سپاهیان گودرز حمله نمود. بهرام می خواست با این کار روحیه ی سربازانش را بالا ببرد ولی در اثر ندانم کاری در محاصره ی لشکریان دشمن که برای او کمین گذاشته بودند، قرار گرفت و نزدیک بود، جان خود را از دست بدهد که توسط تیرداد نجات پیدا کرد. بعد از رهایی، در حالی که پزشک داشت تیری را از ران پای بهرام بیرون می کشید، ورشان بالای سرش ایستاد و به شدت او را شماتت نمود. به اعتقاد ورشان در صورت کشته شدن بهرام کل سپاه در اثر نبودن فرماندهی واحد در شرف نابودی قرار می گرفت. حق با ورشان بود. بهرام از آن زمان به بعد با خود عهد کرد که نصایح ورشان را همیشه و همه جا به کار بندد.

با وجود اتفاقی که برای بهرام رخ داد، در روز دوم هم تلفات سربازان گودرز قابل توجه بود. گودرز که شکست سپاه خود را نزدیک می دید، در روز سوم آخرین حربه ی خود را به کار گرفت. او تعدادی فیل غول پیکر که معمولاً در ترتیبات لشکری پشت سر سواره نظام به کار گرفته می شدند را پیشاپیش لشکریان گماشت. به علت کم عرض بودن میدان نبرد او هرگز فرصت استفاده از آنان را نیافته بود چرا که نمی توانست سواره نظام که با دشمن در هم آمیخته بودند را به راحتی از جلوی فیل ها کنار ببرد. منظره و بوی وحشت آور فیل ها باعث ایجاد رعب و وحشت در سربازان بهرام شد. بهرام که چنین دید، سردارانش را به شورای جنگی فرا خواند تا در مورد این مسئله راه حلی بیابند. بعد از اینکه تیرداد، مهرداد و کیومرث هر کدام نقطه نظر خود را بیان داشتند، باز هم مثل همیشه ورشان جلو آمد و بهترین پیشنهاد را داد. بهرام فرمان داد تا دستورات او درست مثل فرامین خودش همه جا اجرا گردد و ورشان را مسئول ترتیب امور نمود. به دستور ورشان تعدادی تیرانداز زنده مسئول فیل ها شدند و مهرداد که خود تیرانداز بسیار ماهری بود، فرماندهی آن ها را بر عهده گرفت. پیش از آغاز نبرد، بهرام برای سربازان سخنرانی نمود. کلمات موجز او مثل همیشه در لشکریان اثر کرده و سربازان روحیه خود را دوباره به دست آوردند. آن گاه با بر آوردن غریوی بلند ناگهان به لشکر دشمن حمله کردند. فرماندهان گودرز که

فکر می کردند سربازان دشمن از آنان ترسیده اند، انتظار این حرکت را نداشتند. در اثر تیر اندازی نفرات مهرداد فیل ها رم کرده و به طرف صفوف پشت سر خود برگشتند. معمولاً پیلبانانی که بر پشت فیل ها می نشستند، هر کدام کارد دسته بلندی به دست راست می گرفتند تا اگر در اثر حمله دشمن فیلی ترسیده و به صفوف خودی حمله برد، پیلبان کارد را در فقرات پشت گردن حیوان فرو برده و او را از پا درآورد، اما در اثر غفلت چند تن از پیلبانان کار ناآزموده، تعدادی از فیل ها راکبین خود را بر زمین انداخته و بعد از عبور از لشکریان سواره در صفوف پیاده که بعد از سواره نظام به کار گرفته می شدند، افتادند. در اثر حمله ی آنان صفوف پیاده به سختی صدمه دید و نظام آنان به هم خورد. سپس در اثر عقبنشینی سواره نظام که در اثر فشار سواران زبده ی بهرام به عقب می نشستند، صفوف پیاده کاملاً در هم پیچیده شد و کل نظامات لشکری کاملاً در هم پاشیده گردید. آن گاه کم کم ترسوها پا به فرار گذاشتند و این امر به دیگران هم سرایت نموده، هر کس به جای ماندن در موضع خود، سعی در نجات جان داشت. هنگام عقبنشینی در معابر تنگ کوهستانی تعداد زیادی از افراد لشکر شاپور به دست سربازان بهرام قتل عام شدند. هنگام جستجو در میان کشته شدگان افسران قدیمی تر سپاه بهرام، جسد سپاهبد گودرز را شناسایی کردند. بهرام که خود از سپاهیان بود و از گذشته سپاهبد را می شناخت، دستور داد جسد او را با احترام فراوان از میان اجساد خارج کنند و مراسم بزرگداشتی برای او برگزار نمود. علاوه بر احترامی که بهرام برای سپاهبد قائل بود، از این کار هدف دیگری هم داشت و آن جلب نظر دیگر فرماندهان شاپور به سمت خود بود.

پس از پیروزی، بهرام و سپاهیان به سمت مرکز کشور پیشروی نمودند. به توصیه ی ورشان هر جا که شهری به آنان تسلیم می شد، ساکنینش در امان بودند. حتی بهرام خدمتگزاران شاپور را نیز می بخشید اما در جایی که مقامتی روی می داد، به شدت توسط سپاهیان بهرام سرکوب می گردید و زن و مرد، پیر و جوان از دم تیغ می گذشتند. نتیجه این شد که بعد از اندک زمانی دیگر مقاومتی روی نداد. مردم عادی، واسپوهران، روحانیان، فقیر و غنی، رو به بهرام آوردند و شهر ها یکایک دروازه ها بر او گشودند. در اندک زمانی قسمت اعظمی از شاهنشاهی ساسانی به اطاعت بهرام در آمده بود. تنها بین النهرین و غربی ترین سرزمین ها هنوز به شاپور وفادار بودند. از قدیم الایام خاندان کارن در حوالی نهاوند واقع در سرزمین ماد ساکن بودند. زمانی که سپاهیان بهرام به نزدیکی آنجا رسیدند، پیروز که سرزمین مادری خود را در خطر می دید، به همراه کلیه

وابستگان و خدم و حشم خود به بهانه ی دفاع از سرزمین آبا و اجدادی از مدائن خارج گردید، اما به جای در افتادن با بهرام، یکراست به اردوی او رفت و بر پای بهرام افتاد و خود را به او تسلیم نموده، در جمله ی متحدانش در آمد. کار پیروز الگویی برای دیگر اشرافزادگان گردید و آنان که قدرت بهرام را بیش از شاپور می دیدند، بعد از پیروز، گروه گروه به سمت اردوگاه بهرام به حرکت در آمده و به او پیوستند. اکنون بهرام قدرت اصلی شاهنشاهی بود، گر چه تاج بر سر نداشت.

در آن زمان، شاهی به نام واچه بر ارمنستان حکومت می کرد که مطیع و خراجگذار دولت ساسانی بود. او از نث اشکانیان به شمار می رفت که حکومتشان توسط اولین شاهنشاه ساسانی، اردشیر بابکان برچیده شد بود. واچه بالاجبار به اطاعت ساسانیان درآمده بود. از طرف دیگر آرامنه دین مسیحی داشتند. پس از تحکیم دوباره ی جامعه ی روحانیان ایران به علت حمایتی که آنان از به تخت نشستن شاپور انجام دادند، ادیان غیر زرتشتی از طرفشان مورد اجحاف قرار گرفت. بنابراین واچه و مردمش که دل خوشی از ایرانیان نداشتند، وقتی که اوضاع داخلی ایران را آشفته دیدند، این فرصت را موقعیتی مناسب جهت رهایی از یوغ بندگی ساسانیان دانستند، معذک با وجود اوضاع آشفته ی داخلی، واچه خود به تنهایی جرأت در افتادن با ایرانیان را نداشت، بنابراین پیکی به نزد یولیانوس، امپراتور^{۲۷} روم شرقی فرستاد و از او طلب یاری نمود. یولیانوس مشاورانش را فرا خواند و مسئله را مورد بررسی فراوان قرار داد. در نهایت به این نتیجه رسید که این بهترین موقعیت برای فتح ایران زمین یا لاقل قسمت^{۲۸} غربی آن می باشد. افتخاری که تاکنون هیچ یک از رومیان، حتی در اوج قدرت امپراطوری، آن زمان که هنوز به دو قسمت تقسیم نشده بود، به آن دست نیافته بودند. بنابراین تمام توان کشور خود را به کار گرفت و در زمانی کوتاه لشکری بس قدرتمند آماده نمود. لشکریان روم شرقی از سه جهت به سمت ایران زمین حرکت نمودند. لشکری به سرداری فوستوس که بیست هزار نفر را تحت فرمان داشت، وارد ارمنستان گردید. در آنجا او با کمک آرامنه براحتی توانست ایرانیان را شکست دهد و از ارمنستان اخراج نماید. پس ارمنستان از آن روم شد. لشکر دیگری به فرماندهی پرکوپپوس که ده هزار سرباز را تحت فرمان داشت، از جانب جنوب بین النهرین، امارت عربی حیره را که مطیع ایران بوده، به شاهنشاه ساسانی باج می پرداخت و از طرف دیگر سدی قدرتمند در مقابل نفوذ عرب های صحرائشین بود را مورد هدف قرار داد. امیر حیره که منظر نام داشت، پیکی برای شاپور

فرستاد و از او طلب یاری نمود. اما شاپور سپاهی در اختیار نداشت که به کمک منظر بفرستد. او تعداد زیادی از سربازان خود را در جنگ با بهرام از دست داده بود. تعداد زیادی از واسپوهران هم به بهرام پیوسته بودند. شاپور خود در آن زمان مشکلات مهم تری داشت که موجودیت کل دولت ساسانی را تهدید می کرد. منظر که از رسیدن کمک ناامید شده بود، به همراه خانواده و تعداد زیادی از بزرگان و اشراف زادگان سرزمینش، حیره را ترک نمود و به سمت تیسفون فرار کرد. پرکویوس بعد از غلبه بر مقاومت اندکی، حیره را تصرف نمود؛ سپس به جانب مرکز بین النهرین حرکت کرد. اما لشکر اصلی رومیان به فرماندهی بزرگ ترین ژنرال آن سرزمین، بلیزاروس که پنجاه هزار سرباز را تحت فرمان داشت، از رود فرات که مرز دو امپراطوری بود، عبور کرد. او به راحتی و بدون اینکه با مقاومت قابل توجهی روبرو شود، از دشت هایی که سال ها پیش سردار بزرگ روم، کراسوس و سربازانش توسط پارتیان قتل عام شده بودند، گذشت و مستقیماً به سمت مدائن حرکت نمود. خبر نزدیک شدن رومیان باعث ایجاد ترس و وحشت در مردم شد. روستائیان مزارع و کشتزارها را رها کردند و به شهرها پناه بردند. هجوم آن ها باعث شد که کمبود مواد غذایی کم کم در شهرها احساس شود، بنابراین به دستور قباد آذوغه را جیره بندی کردند و از ورود بیشتر فراریان بی پناه جلوگیری شد. تعداد زیادی از مردم عادی و خصوصاً خانواده ی نجبا سعی داشتند هفت شهر پایتخت را ترک کنند و به مناطق امن تر پناه ببرند اما لشکر بلیزاروس به سرعت سر رسید و مانع فرار تعداد زیادی از آن ها شد. اکنون پایتخت و کل موجودیت دولت ساسانی مورد تهدید قرار گرفته بود. توان سپاهیان شاپور کمتر از آن بود که بتواند با لشکر عظیم بلیزاروس مقابله کند. با وجود جیره بندی مواد غذایی، چون دولت از قبل برای دفاع آماده نشده بود، بزودی اندک آذوغه ی موجود تمام می شد و شهر ها مجبور به تسلیم می شدند. تسلیمی ننگ آور که هرگز در تاریخ ساسانیان سابقه نداشت.

زمستان فرا رسیده و برف به زیبایی اطراف پایتخت بحران زده ی ساسانیان را در بر گرفته بود اما این زیبایی در آن زمان تنها چون کرشمه ای از جانب فرشته ی مرگ می نمود. در تالار عظیم اصلی ترین کاخ شاهنشاهی ساسانی، آنجا که در زمانی نه چندان دور، محل رفت و آمد بزرگان بسیار از ملت های مختلف بود، شاپور با چهره ای غمزده و سر و وضعی کاملاً در هم ریخته که چند روز بود مرتب نشده بود، بر تخت زرین شاهنشاهی نشسته و تنها قباد در حضورش ایستاده

بود. شاپور با لحنی بسیار رقت انگیز در حالی که معلوم نبود با قباد یا با خود در حال سخن گفتن است، گفت: بزودی دروازه های این شهر و دیگر شهرهای مدائن بر رومیان گشوده خواهد شد. سال ها پیش، امپراطور والرینوس در مقابل یکی از اجداد توانمند و همنام ^{۳۹} من زانو زد و از او خواست تا بر جانش رحم آورد. فرزند جدم که باز هم همنام ^{۴۰} من است، دو امپراطور روم فیلیپ عرب و جولیان را در مصاف هایی جانانه شکست داد و حتی جولیان که در بین رومیان به مرتد معروف است، در حین نبرد جان سپرد. اما اکنون روزگار دگرگونه است و ایزدان بر خاندان من پشت کرده اند. هم اینک من باید در مقابل امپراطور یولیانوس زانو زنم و از او طلب بخشش نمایم. اوه چه ننگ آور. من که تحمل آن را ندارم. شاید بهتر باشد بگریزم... اما به کجا؟ در این طرف رومیان و در سوی دیگر لشکریان برادر سرکشم قرار دارند. راهی برای فرار نیست. راه دیگر آن است که از این زندگی ننگین خود را رهایی بخشم. اما چگونه؟ با کدامین رو در مقابل اجدادم ظاهر شوم؟ چگونه به آنان پاسخ گویم؟ شاپور با دو دست سرش را گرفت: آه خدایان چه باید بکنم؟ ای کاش این سنگفرش زیبای نفرین شده، هم اینک دهان باز کند و مرا ببلعد. ای کاش آنچنان تا اعماق دوزخ پایین روم که گناهکارترین اجدادم را نیز در آنجا نیابم. ای کاش راهی برای گریز من وجود می داشت. قطره ای اشک از گوشه ی چشمی که هرگز به خود غم ندیده بود، جاری شد و بر گونه ای که از لبان مه رویان فراوان نقش خورده بود، لغزید.

— اگر سرورم اجازت دهند، شاید راهی وجود داشته باشد.

با سخن قباد، شاپور ناگاه، خوشحال از جا جست و گفت: کدام راه؟ آن چیست؟ هر چه سریع تر با من بگو و اسرار نهان قلب خویش هویدا نما. قباد ژرف در چشمان به وجد آمده ی شاپور نگریست و گفت: شاید تحملش برای شما سخت باشد.

— هرگز. هر چیز باشد می پذیرم. در این لحظه برای نجات کشورم آماده ی نوشیدن مهلک ترین زهر افعی آبی هستم و حاضرم تا اعماق دوزخ، پای پیاده برای یافتن آب حیاط بروم.

— بسیار خوب... پس من... می گویم.

به توصیه ورشان سپاهیان بهرام در حوالی ^{۴۱} کرمانشاه موضع گرفته بودند تا بتوانند از نزدیک اوضاع بین النهرین را تحت نظر داشته باشند. آن شب بهرام به همراه چند تن از سردارانش در

چادر بزرگی دور آتش نشسته بودند. باد و بوران سردی بیرون در جریان بود. مردان بهرام به سختی خود را پوشانده و سعی می کردند با نوشیدن شراب خود را گرم نگه دارند. ناگهان در چادر باز شد و مهرداد که هوای بسیار سرد بیرون ملازمش بود، وارد چادر گردید. صدای غر و لند از اطرافیان بهرام بلند شد اما مهرداد بی توجه به آن ها مستقیم به سمت بهرام رفت. آن گاه سر فرا گوش بهرام آورد و به او گفت: **سرورم شخص بسیار مهمی تقاضای ملاقات با شما را دارند.**

_ او کیست؟

مهرداد با صدای بسیار آرامی پاسخ داد. بهرام سرش را به علامت تأیید تکان داد: **بگو داخل شود.** مهرداد از چادر خارج گردید. هنگامی که او در چادر را کنار می زد، سوز و سرما یکبار دیگر از بیرون وارد گردید و گونه های سرداران را نوازش داد. پس از چند لحظه مهرداد با فرد روپوشیده ای بازگشت. اطرافیان بهرام بار دیگر غر و لند نمودند. بهرام به احترام فرد روپوشیده از جا برخاست. فرماندهان از خود پرسیدند: **او کیست که بهرام به احترامش از جا برمی خیزد؟** بهرام با احترام رو به فرد رو پوشیده گفت: **لطفاً نقاب از چهره بزدایید.** فرد رو پوشیده صورت خود را نمایان ساخت. آه تمام فرماندهان بلند شد. چه کسی بود که او را شناسد و در مقابل قدرت و ابهت خاندانش سر تعظیم فرود نیاورد. فرد روپوشیده، وزیر اعظم قباد بود. بقچه ای در دستانش دیده می شد. بهرام به او گفت: **کدامین امر مهم این افتخار عظیم را نصیب ما گردانیده؟** قباد پاسخ داد: **امر فرموده دیگران را مرخص کنید تا در خلوت به عرض برسانم زیرا سخنان مهم فراوان با شما دارم که نباید به گوش نامحرمان برسد.** بهرام به زیر دستانش فرمان داد: **ما را تنها بگذارید.** همه ی حاضرین چادر را ترک کرده و آن دو را با یکدیگر تنها گذاشتند. بهرام به قباد اشاره کرد. آن دو به سمت میز چوبی کوچکی که در گوشه ی چادر وسیع قرار داشت رفتند و پشت آن نشستند. قباد لب به سخن گشوده و گفت: **حتماً می دانید که پایتخت سرزمین آبا و اجدادی ما در محاصره ی لشکریان قیصر قرار دارد و به زودی در مقابل قدرت امپراطوری روم سر تعظیم فرو خواهد آورد. من با خصالی که از شما سراغ دارم، مطمئنم که نمی توانید اجازه دهید، چنین ننگی در تاریخ سرزمینتان اتفاق بیفتد و تا ابد بر تارک خاندان شما باقی بماند.** بهرام ناگهان با خشم فریاد کشید: **ولینعمت و حتی خود تو دشمن من هستی.** چندین بار ناجوانمردانه قصد در نابودیه من کرده اید. حالا با کدامین رو از من کمک می طلبید. قباد صبورانه جملات تند بهرام را شنید. سپس گفت: **من شخصاً از کرده های گذشته شرمسارم اما حالا که دشمن شرافت**

ما را لکه دار نموده، وقت چنین سخن گفتن نیست. باید دست اتحاد به هم داده، نیروها را یکی کنیم. در غیر اینصورت مملکت ما بر باد خواهد رفت. من از خشم شما آگاهم اما تحفه ای به همراه آورده ام که مطمئنم با دیدنش آتش خشمتان فروکش خواهد کرد. قباد خم شد و شیء ی را که با پارچه پوشیده شده بود، از بقچه ای که به همراه داشت خارج نمود. سپس آن را روی میز، جلوی بهرام گذاشت. آن گاه گفت: **این است پاداش یاری شما برای نجات مملکت.** قباد با دست راست پارچه را از روی شیء برداشت. همینکه گوشه ی پارچه از روی آن شیء گرانبها کنار رفت، تجلی برق آن نمایان گردید و چشمان بهرام را به خود خیره نمود. آن شیء، تاج شاهنشاهی ساسانیان بود. قباد پارچه را به طور کامل از روی تاج برداشت. آن گاه از پشت میز بلند شد و در مقابل بهرام زانو زد. با این حرکت او بهرام بر خود لرزید. قباد در حالی که سرش را پایین انداخته بود، با صدایی موجز گفت: **من در اینجا به نمایندگی از تمام بزرگان این سرزمین و موبد موبدان آزاد شاد، اعلام می دارم که شاپور از مقام سلطنت خلع، و این مقام به شما، بهرام فرزند هرمزد تقدیم می گردد.** خواهشمندم بپذیرید. قباد سرش را بلند کرد. با دو دست تاج را از روی میز برداشت و به سمت بهرام گرفت. بهرام از جا برخاست. در حالی که لرزش خفیفی در دستانش دیده می شد، با دو دست تاج را از قباد گرفت و بر سر نهاد.

آفتاب تازه بر دشت های حاصلخیز و پر نعمت بین النهرین ظاهر گشته و انوار طلایی خود را بر پیکر رود دجله می فشاند. بلیزاروس، ژنرال قدیمی و کهنه کار از چادر خویش خارج گردید. با خرسندی به دشت های اطرافش نگریست. به احتمال زیاد او به عنوان اولین رومی موفق می شد آن سرزمین زرانود را به امپراطوری هدیه نماید. نام او تا ابد با تاریخ قرین می شد و در ردیف بزرگ ترین سرداران قرار می گرفت. سال ها بعد کودکان روم او را به پایه ی اسکندر و سزار می رساندند و بازاریان در مدح و ثنایش غزل ها می سرودند. بلیزاروس در عمق افکار دلپذیر خود فرو رفته بود که ناگاه یکی از افسران او را از این حال خوش به در آورد: **قربان.** بلیزاروس به افسر نگریست.

— **دسته ای کوچک از جانب تیسفون به سمت ما می آیند.**

بلیزاروس به سمت شهر نگاه کرد. حق با افسر بود. آن دسته از استحکامات اطراف شهر عبور نموده و در نزدیکی خندق هایی که رومیان به دور مواضع خود کنده بودند، توقف کرد. آنان تقاضای ملاقات با بلیزاروس را کردند. بلیزاروس پاسخ مثبت داد. دسته ی کوچک وارد مواضع رومیان شد. بلیزاروس از آنان پرسید: **سرپرست شما کیست؟** یکی از مردان که لباس روحانیون بلند پایه را بر تن داشت، جلو آمد و گفت: **من آزاد شاد موبد بزرگ ایرانیان هستم و سرپرستی این دسته با من است.** بلیزاروس پوزخند زد: **خُب، کدامین امر مهم این افتخار بزرگ را نصیب ما گردانیده که با چنین مرد اهورائی یی ملاقات نماییم.** آزاد شاد پاسخ داد: **من مأمورم که با شما مذاکره نمایم.**

_ و سبب این مذاکره چیست؟ آیا کلیدهای طلایی شهر را برایم آورده اید.

آزاد شاد به یکی از همراهان خود اشاره کرد. او جعبه ای را که در دست داشت به دست آزاد شاد داد و آزاد شاد جعبه را به بلیزاروس سپرد. بلیزاروس در جعبه را گشود. کلیدهای طلایی شهرهای مدائن درون جعبه بودند. بلیزاروس که در ابتدا با آوردن نام کلیدها قصد طعنه زدن داشت، تعجب کرد. او و افسران لحظه ای مبهوت به کلیدها نگریستند. آن گاه برق در چشمانشان درخشید و لبخند بر لبانشان نقش بست. آزاد شاد به سخن درآمده و گفت: **اگر شما ضمانت کنید که جان و مال و ناموس شاهنشاه شاپور و رعایای او در امان باشد، ما حاضریم شهر را تسلیم نماییم.** رومی ها که انتظار مقاومت بیشتری را داشتند، از پیشنهاد آزاد شاد استقبال نمودند. قرار بر این شد که مدافعین دروازه ها را بگشایند و نفرات روم با نظم و انضباط، بدون درگیری و خشونت وارد شهرها شوند و آن ها را در اختیار خود گیرند. بلیزاروس و آزاد شاد تا هنگام ظهر مشغول هماهنگی های لازم بودند. وقتی مذاکرات شان تمام شد، آزاد شاد اردوگاه رومیان را ترک کرد و به مدائن بازگشت. مطابق وعده ی او حوالی غروب دروازه های مدائن بر رومیان گشوده شد. سربازان روم با نظم و انضباط و البته احتیاط کامل به طرف دروازه ها حرکت کردند. سپس به درون شهرها گام نهادند. این کار بیش از حد طولانی شد و مقامات ایرانی با رومیان همکاری کامل نمی کردند. آنان به عمد کار را بیش از حد کش و قوس می دادند. افسران بلیزاروس که چنین دیدند، شکایت به فرمانده ی خود بردند. بلیزاروس مشکوک شد. آیا حيله ای در کار بود؟ آیا او باید فرمان حمله صادر می کرد؟ بلیزاروس مشغول بررسی اقدام آینده ی خود بود که سربازی بر او وارد شد و گفت: **سرورم، اردوگاه ما از پشت مورد حمله قرار گرفته.** بلیزاروس فریاد کشید: **چه**

گفتی؟ از جانب کدام لشکر؟ این سپاهیان بهرام بودند که با یک حرکت سریع رومیان را دور زده و از پشت مواضع آنان را مورد حمله قرار داده بودند. همزمان به تحریک قباد، مردم و سربازان داخل شهرها سلاح برداشته و به رومیان حمله بردند. نفرات روم در داخل هفت شهر مدائن پخش شده بودند. عده ای از آنان نیز حفاظت اردوگاه اصلیشان را بر عهده داشتند. اردوگاهی که دور تا دور آن با خندق و دیگر استحکامات دفاعی پوشیده شده بود. چنانچه ایرانیان می خواستند بدین شکل با رومیان بجنگند، غلبه بر آنان بسیار سخت می نمود؛ اما با حيله ی قباد و دقت فراوانی که ورشان در اجرای دقیق آن نمود، ارتش روم که به چندین قسمت مجزا و بدون ارتباط مناسب با یکدیگر تقسیم شده بود، کاملاً منهدم شده، بلیزاروس و نفراتش قتل عام شدند. تنها عده ی کمی از رومیان از آن موقعیت سخت جان سالم به در بردند. در واقع نفرات ارتش روم نتوانستند در آن موقعیت دفاع مناسبی داشته باشند، در حالی که اگر مستقیماً به آنان حمله می شد، از پشت استحکامات خویش و با توجه به توان بسیار بالای رومیان در جنگ تن به تن به شدت مقاومت می کردند.

پس از این پیروزی بزرگ، مطابق قولی که قباد داده بود، بهرام شاهنشاه گردید و شاپور خلع شد. مردم اجساد کشته شدگان را دفن کردند و خون خودی و بیگانه از خیابان ها شسته شد. اوضاع پایتخت به حالت عادی بازگشت. بهرام به عنوان اولین اقدام، پس از ورود به تیسفون، به زندان اردشیر رفت و بند از او گشود. مدت های مدید زندگی در زندان بر روی اخلاق و رفتار اردشیر تأثیرات منفی فراوان گذاشته بود. او که برادرش را در پیش آمدهای بد اتفاق افتاده در زندگی اش مقصر می دانست، منتظر موقعیتی بود تا از شاپور انتقام بگیرد.

یک روز تمام، هفت شهر مدائن در جشن و شادی فرو رفتند اما زمان برای شادی اندک بود. هنوز مناطق وسیعی از ایران زمین در زیر چکمه های رومیان ناله می کرد. باید اقدامی علیه آنان انجام می شد. مطابق رسوم جلسه ی مشورتی برگزار شد و در آن تمام گروه های مختلف رقیب که در مقابل بیگانه متحد شده بودند، حضور یافتند. اکثر بزرگان اعتقاد داشتند که باید به سمت ارمنستان حمله برد زیرا قوای رومیان که در جنوب واقع بود، توانایی و قدرت چندانی نداشت. آنان اعتقاد داشتند که پیش از رسیدن قوای کمکی از جانب امپراطور یولیانیوس، می بایست نیروی قدرتمندی که در ارمنستان قرار دارد، نابود شود. بهرام سخن آنان را پذیرفت. او لشکریان متحد ایران زمین را به سمت ارمنستان گسیل داشت و خود فرماندهی را در دست گرفت. خبر

حمله ی ایرانیان در همه جا پخش شد. رومیان و آرامنه خود را آماه نمودند اما به یکباره بهرام مسیر حرکت سپاه را تغییر داد و بعد از عبور ناگهانی از رود فرات، مستقیماً به سمت ایالات شرقی روم حمله نمود و چندین شهر مهم را گشود. باز هم حمله ی ورشان در کار بود. او به عمد خبر حرکت به سوی ارمنستان را همه جا ترویج داد تا بدین وسیله رومیان را غافلگیر کند. حمایت چندانی از طرف مرکز امپراطوری از شهر های درگیر نبرد صورت نگرفت. رومیان ارتش بزرگی را از دست داده بودند. تجدید قوا و فراهم کردن نیروهای جدید زمان می برد. امپراطور یولیانوس که چنین دید، پیکی به سمت بهرام گسیل داشته، طلب صلح نمود. سرداران بهرام و دیگر زبردستان تازه ی او اعتقاد داشتند که در این موقعیت می بایست پیشروی را ادامه داد، اما بار دیگر ورشان بهرام را از این کار بازداشت. او اعتقاد داشت، امپراطری روم دسترسی کافی به افراد زیادی از ساکنان سلتی، آلمانی، بالکانی، شام، فلسطین، شمال آفریقا و آناتولی دارد. در واقع شاهنشاهی ساسانی تنها نیمی از نیروی کار و امکانات رومی ها را در اختیار دارد و قادر نیست به اندازه ی رومی ها نیروهای تدارکاتی و کمکی را وارد میدان نبرد کند. از طرف دیگر، زبردستان تازه ی بهرام قابل اعتماد نبودند. امکان داشت هر آن علیه او طغیان کنند. ورشان به بهرام توصیه کرد که برای کشورگشایی بیشتر، در ابتدا باید موقعیت خود را به عنوان شاهنشاه ایرانیان کاملاً مستحکم کند، آن گاه دست به اقدامات گسترده تر بزند. به مانند همیشه بهرام نظر ورشان را به نجبای زبردستش ترجیح داد. اما چه کسی باید مأمور مذاکره با رومیان می شد؟ ورشان خود داوطلب گردید. در ابتدا بهرام با این موضوع مخالفت کرد، زیرا از جان ورشان بیمناک بود و می ترسید صدیق ترین مشاور خود را از دست بدهد، مع ذلک ورشان او را قانع نمود. جمعیت فراوانی از بزرگان خواستار همراهی ورشان شدند اما او تنها یک نفر را به همراه خود برد و آن شخص گرگین بود. او فرماندهی دسته ی کوچکی از محافظان را بر عهده گرفت و همراه ورشان گردید. علت انتخاب ورشان این بود که گرگین افسری جنگجو، در عین حال کوتاه بین بود. به قول معروف نیروی بدنی اش به عقلش می چربید. ورشان تنها او را همراه خود برد تا اطرافیانش در مذاکرات او دخالت نکنند. اشرافزادگان در نبود ورشان دهان به شکایت گشوده و سعی کردند تا می توانند وجهه ی او را نزد بهرام خراب کنند. آن ها اعتقاد داشتند که این شخص واجد شرایط نیست زیرا تاکنون در چنین مذاکراتی شرکت نداشته. مع ذلک ورشان بازگشت و صلح را با شرایطی که به نفع ایران بود، به ارمغان آورد. مرزهای دو امپراطوری به وضع سابق بازگشت.

نیروهای هر یک از طرفین سرزمین های متعلق به دیگری را تخلیه کردند و رومیان غرامت سنگینی به خاطر شروع حمله پرداخت نمودند.

در حال راه رفتن در کوچه های سلوکیه هستم. قرن ها پیش، این شهر را یونانیان بنا نهادند اما اکنون از هر قوم و نژادی در آن به وفور یافت می شود. از عمر برفی که کوچه ها را پوشانده زمان زیادی می گذرد اما امروز سرخی خون، سپیدی آن را آلاینده است. کمی آن طرف تر در اثر عجله به زمین خوردم. محافظ شخصی ام مرا بلند کرده و می گوید: **بانوی من، کمی آرام تر. اگر خدای نکرده صدمه ببینید، من چه کنم؟**

— چیزی نیست اردوان. نگران نباش.

او نگران من نیست. مثل تمام انسان های دیگر به فکر خود است و از سیاست بهرام می هراسد. مدام سعی دارد مرا پشیمان کرده و برگرداند. می گوید: **اینجا خیلی خطرناک است.** من و اردوان از جلوی میدانی که برای من آشنا و برای او غریب است، رد می شویم. مردم زیادی در میدان جمع شده اند. سر و صدای زیادی از آنان به گوش می رسد. آنان مشغول به صلیب کشیدن یک افسر رومی هستند. صدای فریادهای ناهنجارش تا عمق وجود انسان را می آزارد. بیچاره آن افسر که در میان خشم افسار گسیخته مردم رها گشته و تاوان اعمال امپراطورش را پس می دهد. با اینکه دلم برایش می سوزد، اما زمانی برای تلف کردن ندارم. تنها دو کوچه باقی مانده است. اعصابم درست کار نمی کند. تشویش و نگرانی تمام وجودم را فرا گرفته. آیا آن ها هستند؟ چه چیز پس از کوبیدن در، در انتظارم است. آیا پدر و مادرم مرا در آغوش خواهند کشید؟ یا با اجساد بی سر خواهرانم مواجه خواهم شد؟ سرم را تکان می دهم. بعید است جسدی بعد از این همه مدت باقی مانده باشد. راه تمام شده است. مسافت زیادی را برای این لحظه پیموده ام. از یک سوی کشور به سوی دیگر آمده ام. در ابتدا بهرام نمی خواست مرا همراه خودش بیاورد اما... من آمدم. اکنون بر آستانه ی در ایستاده ام. دری که ماه هاست خواب آن را می بینم و هر بار با دیدنش از خواب می پرم. اکنون باید جلو بروم اما پاهایم بر جا میخکوب شده اند. زانوانم گویی از ابتدای خلقت فلج بوده اند. اما... باید بروم.

— بانوی من حالتان خوب است. می خواهید من در را بکوبم.

— نه خودم این کار را می‌کنم.

با قدم‌های نا مطمئن به سمت در می‌روم. دستم می‌لرزد ولی پیش می‌رود که ناگاه... در بی‌آنکه آن را کوبیده باشم، به سرعت گشوده می‌شود. به جای اعضای خانواده ام، سربازی پشت در است. با دیدن او شوکه می‌شوم. یک قدم به عقب بر می‌دارم. او هم مثل من شوکه شده. بسیار جوان است. لباس لژیون‌های رومی را بر تن دارد ولی از رخسارش پیداست که رومی نیست. شاید از مردمان شام باشد. شمشیری در دست دارد. می‌تواند با یک ضربه پیش از آنکه اردوان به دادم برسد، مرا از جهان فانی فارغ کند اما پیش از آن که من بی‌سلاح از او بترسم، اوی مسلح از من ترسیده است. سراسیمه به سمت داخل خانه می‌گریزد و از پنجره خارج می‌شود. شاید مردم خشمگین دنبال او هم باشند. شاید آن مرد که اکنون بر بلندای صلیب می‌درخشد، فرمانده اش باشد. اکنون در خانه کاملاً باز است و من شوک زده بر آستانه‌ی آن ایستاده‌ام. اردوان شمشیر از نیام می‌کشد و به درون خانه می‌رود. من هنوز بر جا ایستاده‌ام اما سرانجام با قدم‌هایی آرام که از شدت استرس می‌لرزند، پشت سر اردوان وارد می‌شوم. خانه خالیست. همه جا را گرد و غبار فرا گرفته. به نظر می‌رسد که مدت‌هاست کسی اینجا زندگی نمی‌کند. اردوان مشغول بررسی دیگر اتاق‌ها می‌شود. من ایستاده‌ام. اردوان باز می‌گردد: **کسی اینجا نیست بانوی من.** چه اتفاقی می‌تواند افتاده باشد؟ آیا آن‌ها زنده‌اند؟ یا اکنون ماه‌هاست که به خاک سپرده شده‌اند؟ سرم گیج می‌رود. اکنون همه جا تاریک است و من چیزی حس نمی‌کنم.

کورسویی از روشنایی. چشمانم اندک‌اندک جان می‌گیرند. چهره‌ی تاری که روی من خم شده، آرام آرام واضح می‌شود. پزشک مخصوص بهرام است: **بانوی من، حالتان خوب است؟ صدای فریادهای بهرام شنیده می‌شود: چرا به من خبر ندادی؟ هم اکنون فرمان می‌دهم سر از تنت جدا کنند.**

— کمکم کن بلند شوم.

— هنوز زود است بانوی من.

— نه، باید هم اکنون برخیزم.

پزشک می‌خواهد جلوی مرا بگیرد اما من بر می‌خیزم و به سمت صدای بهرام می‌روم. او روبروی اردوان ایستاده و مرتب فریاد می‌کشد. بیچاره اردوان جرأت پاسخگویی ندارد.

— او تقصیری ندارد.

— رکسانا.

— من او را مجبور به انجام دادن این کار کردم. می خواستم خانواده ام را پیدا کنم.

— اما...

— اما چه؟

— باید صبر می کردی تا اوضاع آرام شود. من ترتیب این کار را برایت می دادم.

— مرا ببخش اما نمی توانستم صبر کنم.

بهرام روی حرف من حرف نمی زند. می دانم که تا اعماق وجودش مرا دوست دارد. وساطت من جان اردوان را نجات داد اما از میزان ناراحتی ام نکاست. آن ها نبودند. چه بلایی می تواند بر سرشان آمده باشد؟ آیا هنوز زنده هستند؟ ممکن است در زندان باشند. به تمام زندان های مدائن سر می زنم اما گمشده هایم را نمی یابم. در موردشان از دوست و دشمن سؤال می کنم اما هیچ کس از ایشان خبر ندارد. هر چه بیشتر جستجو می کنم، بیشتر نا امید می شوم. ای کاش لااقل می توانستم قبرهایشان را پیدا کنم تا تکلیفم روشن باشد. دیگر شادابی گذشته را ندارم. زیبایی ام بسان گلی در حال پژمردن است. دیگر نمی توانم به بهرام توجه کنم. او هم مرا درک می کند و چندان اصرار نمی ورزد. ورشان سعی می کند از این موقعیت استفاده کند و ذهن بهرام را به سمت زنان دیگر معطوف سازد اما او همچنان به من علاقه مند است. روزها و ماه ها پشت سر هم می گذرند. هر روز خبر های تازه ای از فتوحات پی در پی بهرام می رسد اما مرا شاد نمی سازد. دیگر وابستگی ای به دنیا ندارم. آیا من باید بهرام را از میان بر می داشتم؟ چرا نتوانستم وظیفه ای که قباد بر دوشم گذاشته بود را به درستی انجام دهم؟ اصلاً اگر نمی توانستم، چرا پذیرفتم؟ ای کاش زمان به عقب باز می گشت و من دست رد بر سینه ی قباد می زدم اما چنین چیزی امکان ندارد. تصمیم های ما در زندگی بازگشتی ندارند. اگر اشتباه کنی، تا پایان عمر باید تاوان آن را پس بدهی.

روزی مثل روزهای دیگر فرا می رسد. من مثل تمامیه روزهای اخیر در اتاق مخصوصم نشسته ام. بهرام بهترین اتاق کاخ را به من اختصاص داده. از پنجره ی آن باغ و محوطه ی زیبای بیرون کاملاً

نمایان است اما این در روحیه ی من اثری ندارد. ندیمه هایم هر روز به من اصرار می ورزند که حتی برای دقایقی هم که شده بیرون بروم اما نمی توانم. می دانم که بهرام به آن ها چنین دستور داده. اکنون منی که زمانی زیباترین دختر پایتخت و نگین انگشتر مدائن بودم، از زشت ترین خدمتکاران هم زشت ترم. یکی از ندیمه هایم جلوی می آید و به آرامی رشته ی افکار مشوش مرا پاره می کند.

— چه می خواهی؟

— شخص بسیار مهمی تقاضای دیدار با شما را دارد.

— هر کس که هست بگو فردا بیاید.

— اما شاید بهتر باشد همینک او را ببینید.

ندیمه این را می گوید و بی آن که اجازه دهم خارج می شود. دخترک احمق. دستور می دهم گیسوانش را از ته ببرند تا او هم مثل من زشت شود. پس از چند لحظه با مردی که باعث تمام بدبختی های من است وارد میشود. قباد، این مردک چاق فربه، سالوس سیاس، همراه ندیمه ام است. می خواهم به طرفش حمله برم و با ناخن هایم پوست صورتش را بکنم که یکی دیگر از ندیمه هایم جلویم را می گیرد: **نه بانوی من. خوددار باشید. دستانتان را بر صورت این مرد پست نیالایید.** لبخند کریهتی بر لبان قباد نقش می بندد: **آیا شما همیشه از میهمانانتان اینگونه پذیرایی می کنید. فریاد می کشم: ساکت شو. چگونه جرأت کرده ای به دیدن من بیایی؟ مطمئن باش هر چقدر هم که توانمند باشی، سرانجام روزی بهرام تقاضای مرا اجابت خواهد کرد و سر از تنت جدا می کند.**

— هر طور میل والاحضرت ملکه باشد. اما پیش از اینکه چنین فرمانی صادر کنید، امانتی ای نزد من است که باید به شما تحویل دهم.

سرش را به سمت در برمی گرداند و می گوید: **داخل شوید؟** یکی از خادمین قباد وارد می شود و پشت سرش... آه خدای من، غیر قابل باور است. زبانم از شدت شوق بند آمده. خودشانند. تمام اعضای خانواده ام. صحیح و سالم. به طرفشان پرواز می کنم. در آغوش یکدیگر جا می گیریم. اشک از چشمانمان سرازیر شده. حتی ندیمه هایم می گریند. خادم قباد هم در نهان به طوری که

اربابش متوجه نشود، اشک هایش را پاک می کند. تنها قباد است که نمی گیرد. می گوید: وقتی خبرهای بدی از جانب شما به شاهنشاه سابق، شاپور رسید، هماندم دستور داد تا تمام وابستگان شما را بیابند و به جلادان بسپارند. اما من پیش از مأموران او آن ها را پنهان ساختم زیرا می دانستم که ممکن است در جایی به کار آیند. همواره به شاپور تذکر می دادم که با عجله و در اثر خشم تصمیم نگیرد اما او هیچ گاه گوشش بدهکار نبود. در نهایت هم تاوان کارش را داد و بر اثر بی لیاقتی بر کنار گردید. اکنون از شما که زمانی یک دختر عادی، اما اکنون ملکه ی کل ایران زمین هستید، استدعا دارم که جهت جبران لطفی که در حقیقتان کرده ام... نظر شاهنشاه را به سمت من بر گردانید زیرا به خوبی آگاهم که نفوذ زیادی بر ایشان دارید.

زمانی که رومیان واچه را به حال خود رها کرده و او را فدای مصالح سیاسی خود نمودند، مشاورینش به او پیشنهاد کردند که بگریزد و جان خود و خانواده ی سلطنتی را نجات دهد؛ اما او ترجیح داد تا آخرین لحظه در کنار مردمش باقی بماند زیرا به عکس دیگر همگنان خویش اعتقاد داشت که یک شاه واقعی نگهبان جان و مال مردم می باشد و همان طور که مردم با دادن مالیات و وسائل راحتی او را مهیا می سازند، شاه هم در مقابل وظایفی نسبت به آنان دارد. واچه و سربازانش قهرمانانه جنگیدند اما سرانجام در مقابل تعداد بیشتر نفرات تیرداد شکست خوردند و او ارمنستان را فتح نمود و واچه اسیر گردید. تیرداد او را برای مشخص شدن تکلیفش نزد بهرام فرستاد.

بهرام در یکی از کاخ های زیبای سرزمین ^{۴۲}آذربایجان، روی تخت زرین نشسته و بزرگان دولت و نجیب زادگان در حضورش ایستاده بودند. آذربایجان از این نظر انتخاب شده بود که به ارمنستان نزدیک بوده و از آنجا بهرام می توانست امور داخلی ایران و اوضاع ارمنستان را توأمأ تحت نظر داشته باشد. ورشان که برای انجام بعضی امور رفته بود، در آن جمع حضور نداشت. پیکی وارد گردید و در مقابل شاهنشاه زمین ادب بوسید. بهرام از پیک پرسید: چه شده است؟ پیک پاسخ داد: سرورم، به فرمان سپهسالار تیرداد، واچه شاه یاغی ارمنستان به همراه محافظین در راهند تا در پیشگاه عدل شاهنشاه حاضر گردند تا نظر همایونی در مورد او چه باشد. بهرام گفت: بسیار

خوب، ما منتظر آنان می مانیم. تو می توانی بروی و استراحت کنی. پیک دوباره عرض ادب کرد و آنجا را ترک نمود. ساعاتی بعد واچه را کت بسته به حضور بهرام آوردند. نگهبانان همراه واچه همگی به شاهنشاه ادای احترام کردند اما خود او با غرور بر جا ایستاده و توجهی به مقام بهرام نمی کرد. یکی از نگهبانان سر واچه فریاد کشید: ای یاغی. ای تو که علیه ولینعمت خویش شوریده ای. آیا هنوز درس عبرت نگرفته و سر طغیان داری؟! زود در مقابل شاهنشاه زانو بر زمین زن و ادای احترام کن. نگهبان با خشم به سمت واچه حرکت نمود و می خواست او را به زور وادار به زانو زدن کند اما بهرام دستش را بلند کرد و او را از این کار بازداشت. آن گاه به آرامی رو به واچه گفت: به چه سبب علم طغیان برافراشته و علیه دولت و شوکت ما شوریده ای؟ لحن صدای بهرام خشمگین تر شد: آیا اندیشیده ای که این سرزمین سالاری ندارد و بی قیم مانده که جرأت این کار را به خود داده ای؟ یا به امید قیصر روم دل بسته بودی که این چنین تو و مردمت را فدای مصالح خویش نمود؟! لبان بهرام از حرکت باز ماند. همزمان تمام درباریان که رو به او داشتند، سرها را به سمت واچه برگرداندند تا ببینند او چه کلامی برای گفتن دارد و چگونه می خواهد با التماس کردن و چرب زبانی خود را از سیاستی سخت برهاند. اما به عکس توقع درباریان، واچه با کلامی آهنین و سری نترس که از جدا گشتن هراسی نداشت، دهان به سخن گشود: از خود بپرس، ایرانیان با ما چه کردند؟ چرا باید دین شما را داشته باشیم؟ چرا باید فرامین ظالمانه پتان را تحمل کنیم؟ چرا ما را در کوه های بی برکت خود آزاد رها نمی کنید، تا به درد خویش بمیریم؟ همواره در سخت ترین نبردها، افواج ارامنه از بهترین نیروهای جنگی شما بودند و دلاوری ها برایتان کرده اند. پیش کش های ما به شما از تمام ملل برتر بود. اما شما چگونه پاسخ دادید؟ مردان از تن جدا نمودید، زنان بی شرف کردید، کودکان به اسیری بردید و اموال به یغما؟ مرا از مرگ ترسی نیست. این جان بی ارزش بستان زیرا دیگر نمی خواهم تاج بندگی شما را بر سر نهم.

— تاوان شورش همین است. آنکه سر سرکشی دارد...

واچه وسط سخن بهرام پدید: سرکشی؟ ما را چه سر سرکشی بود؟ ظلم بیش از حد موبدانتان ما را بدین کار واداشت. درباریان با شنیدن کلام واچه مرگ او را طلب نمودند اما سخنان جسورانه ی واچه بر بهرام اثر گذاشت زیرا دلاوری را بسیار می ستود. پس دستور داد او را در حبس نگاه دارند و وسایل آرامشش فراهم باشد تا ورشان سر رسید. به ملاقات بهرام رفت و گفت: من به خوبی ضمیر سلحشور شاهنشاه را درک می کنم و آگاهم که تمامیه دلاوران مورد محبت قلب

رئوف شما واقع هستند... اما سرور گرامی، اگر چنین طرز فکری را در طول سلطنت خویش در پیش گرفته بدان عمل نمایید، دیگر هیچ یک از زیردستان از طغیان هراسی نخواهد داشت و کسی فرمان بردار شما باقی نمی ماند زیرا از سیاست سخت پس از نافرمانی نمی هراسد و عقوبت در دل ترس نمی افکند. بهرام سر به زیر انداخته، لحظاتی سخنان ورشان را با دقت بررسی نمود. آن گاه سر از عالم تفکر برداشت و گفت: بسیار خوب. من فرامین لازم را صادر می کنم و مطابق معمول کارهای سخت را به تو که بهترین مشاور و صديق ترین دوست ما هستی واگذار می نمایم. هر آنچه را صلاح میدانی انجام بده. ورشان در مقابل بهرام اندکی خم شد: سپاسگزارم سرورم. بهرام در حالی که ناراحتی در چهره اش هویدا بود، آن محل را ترک نمود و به خوابگاه خود رفت تا شاید در طول شب رکسانا غم روز روح او را بزدايد و فردا را با توانی دوباره آغاز نماید.

فردای آن روز، به دستور بهرام، ورشان به جای تیرداد مسئول امور ارمنستان گردید و سرنوشت واچه نیز به او محول شد. اندکی بعد ورشان عازم ارمنستان شد و اداره ی امور را از تیرداد که به مانند همگان به جایگه او حسد می ورزید اما آن را بروز نمی داد، تحویل گرفت. به دستور ورشان تعداد زیادی از مخالفان دولت ساسانی به همراه خانواده هایشان قتل عام شدند. در این میان افراد فراوانی از جمله وابستگان اشکانیان که از قدیم الایام در ارمنستان ساکن بودند و حتی عده ای از آن ها واقعاً نقشی هم در وقایع اخیر نداشتند، کشته شدند زیرا وقتی آتش جنگلی را فرا بگیرد، تر و خشک را با هم می سوزاند و باگناه و بیگناه هر دو نابود می شوند. ورشان با این کار می خواست به آرامنه درس عبرتی بدهد، تا در آینده هرگز جرأت سرپیچی از فرمان دولت ایران را نداشته باشند. پس از انجام قتل عام های فراوان، ورشان به نیابت از بهرام دستور برچیده شدن حکومت شعبه ی اشکانیان در ارمنستان را داد و آن سرزمین را کاملاً به ایران زمین الحاق نمود تا به صورت یک ایالت مرزی اداره شود و اما سرنوشت واچه!

به دستور ورشان واچه را گرفته، به طرز بدی در کوچه های پایتخت ارمنستان گرداندند. سپس او را در میدان اصلی شهر، جلوی دیدگان جمعیت فراوانی از هموطنانش به دار آویختند. در حین اجرای این کار تعداد زیادی از آرامنه که کاری از دستشان بر نمی آمد، می گرسیتند. پس از مرگ واچه، با غرور و افتخار بر بالای دار، سرش را از تن جدا کرده، بر اصلی ترین دروازه ی شهر آویختند تا درس عبرتی برای هر رَوَنده و آمده ای باشد. سر مدت یک ماه بالای دروازه آویخته بود تا اینکه یکی از دختران واچه نیمه شب از غفلت فرمانده ی نگهبانان محافظ دروازه که ایرانی

بود، سود جسته، با کمک چند نگهبان بومی مخفیانه آن را پایین آورد. دختر آن شب سر را با حضور تعدادی از نجیب زادگان، در خفای کامل، با رعایت احتیاط و دور از چشم ایرانیان به خاک سپرد. آن گاه به روم گریخت و به دربار امپراتور بیزانس، آن کس که آرامنه را فروخته و فدای مسائل سیاسی کرده بود، پناهنده شد. این دختر که از زیبایی فراوان بهره می برد، به تدریج خود را به یولیانوس نزدیک کرده و معشوقه اش گردید. سال ها بعد مستخدمان یولیانوس او را در حالی که گلویش بریده شده بود، بیجان در وان حمامش پیدا کردند.

آری جهان دار مکافات است و امپراتوران را نیز از آن گریزی نیست.

مراسم تاجگذاری بهرام در ابتدای بهار سال بعد، با شکوه و جلال فراوان در معبد آناهیتای پارس برگزار گردید. تمام بزرگان مملکت در آن مراسم حضور داشتند. پس از پایان مراسم، بهرام به یکی از کاخ های پارس رفت و دیگران را برای شنیدن اولین فرمان خود پس از تاجگذاری رسمی احضار نمود. به دستور بهرام تمام بزرگان مملکت به تالار اصلی کاخ احضار شدند. وقتی همگان حضور یافتند، بهرام با ابهت روی تخت سلطنت نشست. آن گاه با صدای بلند بر بزرگانی که زیر دستش ایستاده بودند بانگ زد: **شما را فرا خوانده ام تا در حضورتان حکم بسیار مهمی را ابلاغ نمایم. ما بدین وسیله ورشان را به مقام وزیر اعظم منصوب می کنیم.** برخلاف زمان شاپور و حتی هرمزد که مدت ها بر تخت سلطنت تکیه زده بود، کوچک ترین اعتراضی از سوی بزرگان به گوش نرسید. چه کسی بود که در آن موقعیت که بهرام در اوج قدرت قرار داشت، جرأت مخالفت با او را داشته باشد. ورشان از دری که در انتهای تالار قرار داشت، وارد گردید. همان طور که او از میان صف بزرگان نجیب زاده می گذشت تا منصب جدید خود را از شاهنشاه دریافت بدارد، بهمن که در کنار قباد ایستاده بود، به آرامی سر در گوش او گذاشته و زمزمه کرد: **ورشان، چه اسم مسخره ای. حالا واقعاً این شخص وزیر اعظم ماست، و ما باید در تمام کارها از او تبعیت کنیم.** او اصیل نیست، ولی با حکم بهرام، ارشد تمام اشراف زادگان مملکت خواهد شد. رسمی نوظهور که هرگز در تاریخ این سرزمین سابقه نداشته. بهرام بدعتی تازه را پایه گذاری خواهد نمود که ممکن است در آینده خیلی ها از آن الگو بگیرند و ریشه ی اشرافیت را از این مملکت بزدایند. در آن زمان سیستم طبقاتی بر جامعه ی ایران حاکم بود و چهار طبقه ی روحانیان، جنگاوران، دبیران و توده ی ملت وجود داشتند. رفتن از یک طبقه به طبقه ی دیگر بسیار نادر به شمار می آمد و

احتیاج به موافقت مقامات روحانی داشت. برتری ورشان که فردی بی اصل و نسب و از طبقات پایین جامعه بود، بر اشراف زادگان و طبقات بالای جامعه بسیار گران می آمد. قباد هم از این بدعت نوظهور ناراضی بود اما در آن موقعیت از دستان توانمندش کاری بر نمی آمد، بنابراین با صدای بسیار آرامی که فقط خودش و بهمن می شنیدند، به بهمن پاسخ داد: **در حال حاضر ما را چاره ای جز فرمانبرداری نیست. بهتر است دیگر در مورد این موضوع سخنی در جمع بر زبان نیاوری، چون ممکن است سرت را بر باد دهی. بهمن گفت: چگونه می توانم ساکت باشم؟ گویی در این لحظه تمام رفتگان قومم از آن جهان بازگشته، بر من لعنت می فرستند و بر صورتم تف می اندازند و مرا نالایی می خوانند که چنین فرد فرومایه ای که از اصل و تبار به دور است و خون گرانمایه ی اشرافیت در رگان او جریان ندارد، بر ما سروری می کند و به حکم این نادان ابله وزیر اعظم ما می باشد و هر گاه می تواند دستور دهد که ما بر بیضه اش بوسه زنیم. باری در این لحظات سخت که ای کاش هیچگاه خدایان آن را نمی آوردند، تمام افتخارات ما که از ابتدای آفرینش تاکنون به وجود آمده، سرانجام به یکباره در چاه آبریزگاه فرو می روند و من و تو بی آنکه که کاری کنیم، به نظاره نشستیم. دریغا که شمشیرم در نیام مانده و من جرأتی برای بیرون آوردن آن از غلاف ندارم و دستانم بی حرکت مانده است. آه خدایان یاری یم رسانید تا بار دیگر بتوانم غرور از دست رفته را باز آورم و اکنون شمشیرم از نیام بر کشم و در مقابل دیدگان این غافلان تبار خویش دوباره زنده سازم. حتی اگر این آخرین کار زندگیم باشد، در این لحظه که اشرافیت به پایان می رسد، نام من با آن تا ابد قرین خواهد ماند و دیگر در مقابل گذشتگانم شرمسار نیستم و در مقابل نگاه سهمگین توانمندان خجل سر به پایین نمی افکنم. قباد که می ترسید بهمن کار نسنجیده ای انجام دهد این بار با تحکم به او گفت: تو مجبوری پس ساکت بمان تا ^{۴۵}مگر آنچه باید بر جای خویش باقی بماند. پس اندرز من بشنو و خویش را نگاه دار تا موقع فرا رسد.**

پس از مراسم تاجگذاری رسمی بهرام، ورشان همه کاره ی مملکت به حساب می آمد. بهرام به او اعتماد کامل داشت و نظر دیگران را در مخالفت با او نمی پذیرفت. ورشان اعتقاد داشت که مقامات و شهربانان را باید از میان دهقانان که از جمله نجبا و مالکین درجه دوم بودند، انتخاب نمود زیرا میزان وفاداری آنان نسبت به مقام شاهنشاه را بسیار بیشتر از اشراف بزرگ یا

واسپوهران می دانست. اوشروع به تعویض مقامات لشکری و کشوری کرد تا دست اشراف بزرگ را از اداره ی مملکت کاملاً کوتاه نماید و قدرت و نفوذشان را محدود به قلمروهای شخصیشان کند. ورشان حتی به این نیز قانع نبود و در نظر داشت به تدریج حتی در اقطاعات خاندان های بزرگ نیز قوانین مطلقه ی حکومتی را جاری سازد و این اعمال او از حمایت کامل بهرام برخوردار بود. عملی که به تدریج نظر مساعد اشراف بزرگ را از او بر می گرداند.

در طی این عزل و نصب ها، یکی از مهم ترین مقاماتی که باید هر چه زود تر مورد توجه قرار می گرفت، سپهسالاری کل کشور بود که بعد از مرگ سپهسالار گودرز شخص واجد شرایطی نتوانسته بود جای او را پر کند. چند نفر به این مقام رسیده بودند اما هر کدام تنها مدت زمان بسیار اندکی این پست کلیدی را در اختیار داشتند و به زودی در اثر عدم لیاقت و کاردانی برکنار می شدند. تیرداد که تاکنون خدمات بسیار زیادی به بهرام کرده بود، این مقام را حق خود می دانست و حتی چند بار در لفافه به بهرام تذکر داده بود اما ورشان بی توجه به خواسته ی تیرداد، یکی از افسران لایق تر به نام پرویز را که مدت ها در مرز با امپراطوری روم خدمت کرده و از طرف دیگر با سیاست بازی های دربار آشنایی کامل داشت را به بهرام معرفی نمود تا به این مقام منصوب گردد. به عقیده ی ورشان تیرداد علیرغم لیاقت، دو ضعف بسیار عمده داشت که شانس او را برای به نحو احسن انجام دادن مقام سپهسالاری کل کشور از میان می برد. اولاً با مرزهای غربی آشنایی نداشت زیرا کل دوران خدمت خود را در مرزهای شرقی به سر برده بود؛ ثانیاً از سیاست بازی های اشراف هزار چهره ی غرب سر در نمی آورد. تیرداد که مقام سپهسالاری را حق خود می دانست و درتانی اعتقاد داشت بهرام جانش را به او مدیون است، از این تصمیم بسیار ناراحت شد اما آن را بروز نداد. همگان باید بدانند، سخنی که در دل بماند و غمی که از دهان آزاد نگردد، از هر شمشیری برنده تر است. باید منتظر بمانیم و ببینیم کی این شمشیر برنده میزان تیزی خود را نشان خواهد داد.

روزی بهرام بر تخت جدید خود در تیسفون، پایتخت شاهنشاهی ساسانی نشست، که ورشان بر او وارد گردید. بهرام از او پرسید: **ها... چه شده است ورشان.** ورشان گفت: **آمده ام تا در مورد اقدام آینده ی خود با شما هماهنگ کنم.** بهرام گفت: **بسیار خوب، سخن بگو.** ورشان گفت: **بهمن،**

بزرگ خاندان مهران که مقام وزیر مالیه به عهده ی اوست، کوچک ترین تخصصی در این کار ندارد. بیشتر افراد خاندان مهران مثل تیرداد خودمان، در امور نظامی وارد هستند. انتصاب شخصی که استعداد نظامی دارد، به مقام وزیر مالیه تنها جنبه ی سیاسی داشته است. در واقع قباد و شاپور خواسته اند، خاندان مهران هم سهمی در هیئت دولت داشته باشند تا از حمایت آن‌ها بی نصیب نمانند، مع ذلک این انتصاب فقط به ضرر مملکت و خصوصاً طبقه ی فلاحان است. من نوشته های دبیران زیر دست بهمن را به دقت مورد مطالعه قرار دادم و متوجه اشتباهات فراوان در برداشت مالیات ارضی شدم. اعلی حضرت باید توجه داشته باشند که کشاورزان یکی از ارکان بسیار اساسی مملکت هستند. انتصاب بهمن که فقط جنبه ی سیاسی داشته است، باعث ناراحتی این قشر و ضرر فراوان به مملکت خواهد شد زیرا که در صورت نارسائی در کشاورزی، کشور متحمل خسارات جبران ناپذیری می شود. سرورم باید سخنان جد خودشان اردشیر بابکان را به خاطر آورند که می گفت: "ملک حاصل نگردهد مگر به لشکر. لشکر فراهم نشود مگر به زر. و زر به دست نیاید مگر به کشاورزی." من از شاهنشاه می خواهم که بهمن را از مقام خویش عزل و شخص واجد شرایط دیگری که کاملاً در امور مالیاتی وارد باشد و علاوه بر آن بتواند عمران و آبادی را در بخش کشاورزی مملکت دامن زند، به این مقام منصوب فرمایید. بهرام چند دقیقه ای به فکر فرو رفت. ورشان به انتظار ایستاد تا او تصمیم خود را بگیرد. بعد از تأملی نسبتاً طولانی، سرانجام بهرام گفت: این کار باعث نارضایتی خاندان مهران خواهد شد. ورشان گفت: حق با اعلی حضرت است اما... صلاح مملکت بر هر چیز ارجعیت دارد. بهرام آهی کشید: بسیار خوب. احکام لازم را آماده نما تا ما آن‌ها را ممهور نماییم. ورشان تعظیم کوتاهی کرد: چشم سرورم. ورشان برگشت تا از در خارج شود که بهرام به او گفت: در ضمن شخص واجد شرایطی را جهت انتصاب به سمت وزیر مالیه پیدا کن. ورشان رویش را به سمت بهرام برگرداند و دوباره تعظیم کرد: حتماً سرورم.

چند روز بعد بهمن از مقام خود برکنار شد و شخصی از طبقه ی دبیران که در انجام امور مالیاتی تبهر خاص داشت، به جای او منصوب گردید. این انتصاب باعث شور و هیجانی در بین واسپوهران شد. تمام اشراف واسپوهر می ترسیدند بعد از قباد و بهمن نوبت آن‌ها باشد. بنابراین تعداد زیادی از اشراف که هر کدام از خاندان به خصوصی بودند و حتی در بین آن‌ها از خاندان کارن هم

عده ای وجود داشت، همه با هم به نزد قباد که در بین اشراف از همه سیاستمدار تر بود، رفتند و از او خواستند تا چاره ای بیندیشد. قباد آن ها را آرام نمود و گفت: **نگران نباشید. فردا صبح همه به منزل من بیایید تا با هم به قصر برویم و از شاهنشاه بخواهیم که نظرشان را تغییر دهند.** صبح شد. تعدادی زیادی از نجبای ناراضی در منزل قباد جمع شدند. قباد از منزل خارج شد و به همراه آنان به سمت قصر سلطنتی به راه افتاد. بهرام در تالار اصلی قصر روی تخت زرین فرمانروایی نشسته و مشغول خواندن اوراقی بود که ناگهان فرماندهی محافظان سلطنتی با عجله وارد تالار شد و بعد از تعظیم به او گفت: **سرورم وقایع بسیار مهمی در حال وقوع است.** بهرام پرسید: **چه شده است؟** رئیس محافظان پاسخ داد: **تعداد زیادی از اشراف و بزرگان به سردستگی قباد در حال حرکت به طرف قصر سلطنتی هستند.** ممکن است نقشه ای شوم داشته باشند. بهرام مدتی تفکر کرد. سپس گفت: **وقتی آمدند... آن ها را به نزد ما بیاور.** فرماندهی محافظان که نگرانی در چهره اش موج می زد گفت: **سرورم.** بهرام با آرامش گفت: **نگران نباش.** اگر این نجیب زادگان والا مقام نقشه ای بر علیه ما داشتند، هرگز آن را اینچنین آشکار نمی کردند. فرماندهی محافظان تعظیمی کرد و آنجا را ترک نمود. چند دقیقه بعد او به همراه خیل عظیمی از بزرگان وارد تالار اصلی قصر شد. همه همه جا را در بر گرفت. بهرام که نشسته بود، از جا برخاست و به آن جمع نگرست. بزرگان در چند قدمی او ایستادند و به بهرام تعظیم کردند. قباد قدمی به جلو برداشت. آن گاه برگشت و دستان خود را از هم گشود. سپس در حالی که با دستان خود به دیگران اشاره می کرد گفت: **دوستان... دوستان... لطفاً آرام باشید.** همه می اشراف فرو نشست. قباد به طرف بهرام برگشت: **سرور عالی قدر... این افراد به نزد من آمده اند و درخواست کرده اند تا در مورد نگرانی هایشان با شما گفتگو کنم.** بهرام گفت: **خُب... سخن بگو؟** قباد گفت: **عالیجناب.** از قدیم رسم بر این منوال است که شاهنشاه مقامات لشکری و کشوری را بنا به توانایی های اشخاص، به بزرگان و اشراف طبقات بالای جامعه واگذار کند. اما شما بعد از رسیدن به مقام سلطنت بر خلاف رسم معمول... قباد یک لحظه سکوت کرد: **چند نفر از اشراف بزرگ را برکنار و مقام آن ها را به افراد عادی سپرده اید.** قباد دوباره چند لحظه ای سکوت کرد و بهرام را برانداز نمود: **از قدیم الایام سیستم طبقاتی در مملکت ما حاکم بوده است.** این درست نیست که شما جایگاه افراد برتر جامعه را به طبقات فرو دست بدهید. با چنین روشی نظم جامعه کاملاً به هم می ریزد.

__ بله درست است.

— حق با قباد است.

همه‌دوباره از اشراف برخاست. مشخص بود که تمام آن‌ها از سیاست‌های بهرام ناراحت هستند. بهرام سرش را پایین انداخته و غرق تفکر بود. او باید به نوعی خشم اشراف را فرو می‌نشاند، بنابراین سرش را بلند کرد و گفت: **به ما... همینکه بهرام دهانش را باز کرد، تمام اشراف ساکت شدند: سه روز فرصت بدهید تا در مورد خواسته‌ی شما تفکر کنم.** اشراف با سخن بهرام موافقت کردند. سپس به شاهنشاه تعظیم کرده و تالار را ترک نمودند. بهرام با افکار پریشان خود تنها شد. فرمانده‌ی محافظان به نزدش آمد و ریسمان افکارش را پاره نمود: **سرورم.** بهرام سر از تفکر برداشت و به او نگریست. چند لحظه‌ای هر دو مرد به یکدیگر چشم دوختند تا اینکه سرانجام بهرام سکوت را شکست و گفت: **بگو وزیر اعظم به نزد ما بیاید.**

ورشان به نزد بهرام که سرش را پایین انداخته و به فکر فرو رفته بود، آمد. صدای پای ورشان که بر روی سنگفرش تالار صدا می‌کرد، بهرام را به خود آورد. بهرام سرش را بلند کرد و گفت: **آمدی ورشان.** ورشان به شاهنشاه تعظیم کرد: **سرورم... آیا شما را به من نیازی بود زیرا هر آینه حاضرم به امرتان جان در گرو گذارم.** بهرام ناراحت گفت: **اشراف بزرگ از انتصاب‌های تو ناراضی‌اند. قطعاً انتصاب‌های دیگری هم در راه است. اگر آن‌ها سر به شورش بردارند، چه طور می‌توانیم با ایشان مقابله کنیم. حتی وفادارترین افسران زیر دست من هم از خانواده‌ی همین اشراف هستند. قسمت بزرگی از قوای نظامی مملکت از همین واسپوهران و بندگان آن‌ها تشکیل می‌شود. بهرام ساکت شد و با نگرانی به ورشان چشم دوخت. ورشان پایین دست بهرام، روی سکوی زیر تخت نشست و غرق تفکر شد. بعد از تأملی نسبتاً طولانی سرانجام از جای خود برخاست. رو به روی بهرام ایستاد و گفت: **حتماً شما اطلاع دارید که در دوران‌های قدیم در سرزمین پارس، اجداد شما حکومت بسیار گسترده‌ای را تشکیل داده بودند که در غرب تا سرزمین مصر و دریای سیاه و در شرق تا درون خاک هندوستان امتداد می‌یافت و حتی در اوج قدرتش بسیاری از کشورهای اروپایی مستعمره‌ی این امپراطوری عظیم بودند. هسته‌ی مرکزی ارتش این امپراطوری عظیم را سربازانی چیره دست به نام جاویدان‌ها تشکیل می‌دادند. ما هم به تقلید از آن‌ها لشکری به نام سپاه جاویدان تشکیل می‌دهیم. اما... افراد این لشکر نباید از اسواران تشکیل شوند. هر یک از اسواران متعلق به یکی از خاندان‌های ممتاز است. هر چقدر هم که آن‌ها****

نسبت به شما وفادار باشند... در نهایت در صورت بروز اختلاف بین شاهنشاه و اشراف طرف خانواده هایشان را می گیرند... بدین ترتیب شاهنشاه همیشه باید مطیع اشراف بزرگ باشد و هرگز نمی تواند کاری خلاف نظر آن ها انجام دهد. ما باید لشکری تشکیل دهیم که تمام نفرات آن از افراد اجیر باشند. این افراد وابستگی به خاندان های بزرگ ندارند. باید تمام آن ها را از غلامان سرزمین های دور یا از طبقات پایین جامعه و خصوصاً از میان یتیمان انتخاب کرد. شاهنشاه کودکان یتیم را مورد حمایت خویش قرار می دهد و از سنین کم آن ها را تحت مراقبت مجرب ترین اساتید نظامی تعلیم داده و برای جنگ های بزرگ یا درگیری های داخلی آماده می کند. غلامان و یتیمان که به خاندان های بزرگ وابستگی ندارند، تحت تعلیم قرار می گیرند و به صورت شبانه روزی آماده ی خدمت به شاهنشاه خواهند بود. خانواده ای ندارند و پادگان تنها خانه ی آن هاست. تنها کسی که غذا و مقریشان را تأمین می کند، شخص شاهنشاه است. چنین ارتشی تبدیل به سلاحی وفادار و بسیار خطرناک در خدمت شما می شود و می تواند در مقابل هر خصمی، خواه دشمن خارجی، و خواه اشراف مخالف داخلی، مورد استفاده قرار گیرد. تکیه گاه دیگر ما از نظر نظامی می تواند نجبای درجه دوم یا دهقانان باشد. وابستگی اینان به مقام سلطنت و میزان اطاعتشان بسیار بیشتر از واسپوهران است. بدین ترتیب ما کاملاً نفوذ نظامی و در نتیجه قدرت اشراف بزرگ را از میان می بریم. کاری بزرگ که هیچ یک از اجداد شما حتی قادر به درک عظمت آن نمی باشد و در تاریخ این مملکت بی نظیر است ^{۴۷}. بهرام سخنان ورشان را پسندید. آن دو با هم قرار گذاشتند، به آرامی و بدون اینکه کسی متوجه نقشه ی آن ها شود، دست اندر کار تشکیل ارتش جاویدان شوند. آیا این امر از دیدگان تیزبین واسپوهران مخفی می ماند یا نه؟

فرصت سه روزه ی بهرام تمام شد. حتی چند روز هم از آن گذشت. بزرگان خبری از جانب بهرام دریافت نکردند. آن ها دوباره دور هم جمع شدند و به طرف قصر حرکت کردند، مع ذلک وقتی به دروازه های قصر سلطنتی رسیدند، فرمانده ی محافظان به بهانه ی اینکه شاه به تفرج رفته است، اجازه ی عبور نداد. سپس گفت: **اراده ی همایونی بر ادامه ی اصلاحات قرار گرفته است.** بزرگان با ناراحتی سر از پا دراز تر به خانه بازگشتند. رفتار بهرام که حتی به آن ها اجازه ی ورود به قصر را نداده بود، بسیار توهین آمیز می نمود. مدتی گذشت. هر روز یکی از اشراف از مقام خود برکنار می شد و شخص کارآمدی از طبقات فرو دست جامعه جای او را می گرفت. بزرگان که از قباد

ناامید شده بودند، این بار به نزد فرخان، بزرگ خاندان اسپاهبد رفتند و از او خواستند تا پادرمیانی کند. فرخان به ملاقات بهرام رفت و سعی کرد تا نظر شاهنشاه را تغییر دهد. او پند و اندرز فراوان به بهرام داد. اما بهرام که خود از جانب مادری از اسپاهبدان بود، سخنان بزرگ خاندان را نپذیرفت و فرخان را از خود راند. بزرگان به نزد موبد موبدان رفتند. آزادشاد به نزد بهرام رفت اما بهرام با عصبانیت بر او بانگ زد: **موبدان را چه کار با سیاست مگر در بعضی موارد.** آزاد شاد با ناراحتی قصر را ترک گفت. رفتار بهرام با او در حالی بود که از ابتدای سلطنت ساسانیان، روحانیان زرتشتی با سلطنت دست اتحاد داده و قدرت این دو گروه چنان در هم تنیده شده بود که جدایی آنان غیر ممکن به نظر می رسید. از طرف دیگر، هر گاه پادشاهی مطابق رأی روحانی اعظم رفتار نمی کرد، نالایق به شمار می رفت. اصل قابل عزل بودن شاه اسلحه ی خطرناکی در دست موبدان بود. بهرام با نادیده گرفتن قدرت آنان و عدم دخالت دادنشان در امور مملکت حتی به صورت مشورتی، آشکارا ایشان را به مبارزه می طلبید. مبارزه ای که معلوم نبود سرانجام خوبی برایش داشته باشد.

دشمنان دیروز، دوستان امروز.

از گذشته بعضی از مناصب عالیه در دودمان های ممتاز موروثی بود و نجبای زمین دار عادت بر این جاری کرده بودند که دیگر مناصب عالی و غیر موروثی دولتی را نیز به خود اختصاص دهند. بدین ترتیب آنان توانسته بودند، قدرت خویش که با بر پا شدن سلسله ی ساسانی به خطر افتاده بود را حفظ کنند. در زمان اشکانیان حکومت ملوک الطوایفی بود. اراضی واسپوهران در مناطق وسیع مجتمع بود و این امر قدرتش را در مقابل مقام شاهنشاه و حکومت مرکزی افزایش می داد، اما در عصر ساسانی اراضی هر یک از واسپوهران ایرانی بر خلاف عهد اشکانیان در تمام اکناف مملکت پراکنده بود. نتیجه چنین شد که نجبا نمی توانستند به تسلطی که سابقاً داشتند نائل شوند. با گذشت زمان نجبای ملوک الطوایف به تدریج در شمار نجبای درباری در آمدند. آنان با قبضه نمودن مناسب دولتی قدرت خود را محفوظ داشتند؛ در غیر این صورت در نتیجه ی سیر تکاملی دولت به کلی قدرت از آن ها سلب می گردید. اکنون بهرام و وزیرش ورشان، این شاهرگ حیاتی واسپوهران را هدف قرار داده و قصد داشتند با سپردن مناصب دولتی به نجبای کوچک ولایتی و صاحبان قلاع و دهاتی که مستقیماً تحت اختیار شاهنشاه قرار داشتند، قدرت

واسپوهران و نقش آنان در اداره ی مملکت را به کل از میان بردارند. این باعث اتحاد میان واسپوهران گردید و آنان که تا چندی قبل رقیب و حتی گاهی اوقات از این هم پیشتر رفته، تشنه به خون یکدیگر بودند، اکنون که منافع مشترکشان به خطر افتاده بود، به سمت همدیگر جلب شده و در مقابل دشمن مشترک صف آراستند. در میان ایشان حتی تعدادی از نزدیک ترین یاران بهرام نیز دیده می شد. در ابتدا، پیروز رئیس کارن بود که آستین بالا زد تا این اتحاد را رقم زند و همه ی واسپوهران را در مقابل شاهنشاه بهرام متحد گرداند. نیمه شب او لباس مبدل پوشیده و به سمت کاخ سخت ترین رقیب خود حرکت نمود. بر طبق قاعده و رسوم، او که مقامی بس بالا داشت، در ابتدا باید خادمین خود را فرستاده و با مقامات زیر دست قباد هماهنگی می کرد اما پیروز خود به تنهایی برای انجام این کار قدم در راه گذاشت و به هیچ کس چیزی نگفت تا نکند از جایی مأموری رسوخ کرده در درون خاندانش یا فریفته ای از اطرافیانش که به خاطر جاه و مال از ورشان دستور می گرفت، این عمل او را به دربار گزارش دهد. پیروز نیمه شب بر در کاخ عظیمی که بر کناره ی رود نیلگون دجله قرار داشت رفت و در بکوبید. پس از چند لحظه که پاسخی نیافت، عمل خود را تکرار نمود و مجبور شد یکبار دیگر نیز آن را تکرار کند تا سرانجام صدای جوانی از آن طرف بدو پاسخ داد: **کیست که در این موقع شب خفتگان را می آزارد؟** صاحب صدا در را گشود. پیروز بر رخسار او نگریست. به مانند صدایش جوان نوحاسته ای بود و داشت چشمان پف آلودش را می مالید. معلوم بود که در موقع نگهبانی خفته است. پرسید: **چه می خواهی؟** پیروز پاسخ داد: **ای جوان... شادباش که هم اکنون ایزد بانوی بخت بر تو لبخند زده، پوشش از پستان های سپید زیبا برگشاده تا تو او را در آغوش کشی و کام دل تا ابد از او برگیری زیرا که در چنین شبی نوبت به نگاهبانی توست.** جوان که از سخنان شعر گونه و دو پهلو ی پیر مرد تعجب کرده بود، در حالی که نیزه ای را که تاکنون فقط به عنوان بازیچه در دست داشت، محکم تر می فشرد تا بتواند در صورت بروز خطر از آن استفاده کند، با صدای محکمی بر پیروز بانگ زد: **آیا امشب مست کرده و راه گم کرده ای پیرمرد؟ آیا نمی دانی این کاخ متعلق به قباد، رئیس توانمند سورن می باشد که اینگونه سخنان بیهوده بر زبان می رانی؟** زود از اینجا دور شو قبل از آنکه سر نگهبان را خبر کنم و با چوب به آواز زیباییت پاسخ گویم. پیروز گفت: **خیر اشتباه نیامده ام و به درستی می دانم که بر کدامین در کوفته ام. مرا با قباد کاریست که هیچ کس نباید از آن آگاه گردد تا نکند حاسدان و پیغام بران دربار از آن استفاده کرده و بر ما دو تن زیانی رسانند.** جوان با تعجب دو چندان در حالی که احتیاطش را بیشتر کرده بود تا نکند ناگاه از بیرون

چندین نفر که مخفی شده اند، بر او حمله برند، با دهان باز به پیرمرد افسونگر رو به روی خود می‌نگریست. پیروز ادامه داد: **اگر تو امشب مرا به نزد او ببری، بی آنکه دیگران مطلع گردند، پاداشی در انتظارت خواهد بود که هرگز در خواب هم ندیده باشی؟** پیروز از درون لباسش کیسه‌ی زری درآورد و در حالی که آن را تکان می‌داد تا صدای سکه‌های درونش گوش‌های مخاطبش را نوازش دهد، آن را به سمت نگهبان گرفت. جوان دستش را به طرف کیسه اندکی دراز نمود اما به ناگاه آن را برگرداند و گفت: **نه نمی‌توانم. رفتار تو بسیار عجیب است. اگر سرور مرا گزندی رسد... نه فقط خود من، بلکه تمام خاندانم باید با دادن گوهر زندگی پاسخ آن را گویند.** پیروز کیسه را از مقابل جوان پس کشید و گفت: **بسیار خوب، خودت می‌دانی. هر چه میل تو باشد. فکر می‌کنی اگر سر نگهبان مرا به نزد سرورت ببرد، تو را از این کیسه سهمی خواهد بود؟ من می‌خواستم به تو که جوان نوپایی هستی چیزی رسد. برو و بگو فرمانده ات بیاید. پیروز پشت به جوان کرد و به انتظار ایستاد اما به خوبی می‌دانست که چه می‌کند. جوان مدتی این و آن پا کرد و سرانجام بزرگ‌ترین تصمیم زندگی خود را گرفت: **بسیار خوب، با من بیا.** پیروز با روی خوش به سمت جوان برگشت: **مبارکت باشد. تصمیم درستی گرفتی.** پیروز کیسه‌ی زر را به جوان داد. آن گاه به دنبال او روان شد. با توصیه‌ی او هر دو نفر بسیار آرام راه می‌رفتند تا نکند کسی بیدار شود. جوان پیروز را تا نزدیکی خوابگاه قباد برد. هر دو نفر پشت دیواری در سایه‌ی تاریکی پنهان شده و دزدکی نگاهی به در خوابگاه انداختند. نگهبان تنومندی دم در بسان مجسمه‌ای بی حرکت ایستاده بود. جوان از پیروز پرسید: **حال با او چه باید کرد؟** پیروز انگشتی‌ای را از انگشتش بیرون آورد. سپس دست جوان را گرفت و انگشتی‌ای را در کف آن نهاد. آن گاه گفت: **این انگشتی را به او بده تا به سرورت نشان دهد.** جوان با تعجب به انگشتی‌نگریست و همان طور بر سر جای خود ایستاد تا اینکه حوصله‌ی پیروز از حرکات او سر رفت و با تحکم گفت: **تو را چه می‌شود؟! دیگر راه‌گریزی نیست و انتخابت را کرده‌ای. عجله کن.** جوان از پشت دیوار بیرون آمد و به سمت نگهبان مخصوص قباد رفت. پیروز هم دوباره در تاریکی پنهان شد. از پشت دیوار او صدای جر و بحث نگهبان و جوان را می‌شنید تا اینکه سرانجام جوان نگهبان را قانع کرد. پس از دقیقه‌ای جوان بازگشت و در حالی که طرز برخوردش کاملاً عوض شده بود، در مقابل پیروز تعظیم نمود و با لحن رسمی‌ای گفت: **سرورم قباد فرمودند که شما را با احترام فراوان به نزد ایشان ببرم.** پیروز به جوان فرمان داد: **بسیار خوب. تو جلو بی‌یفت و ما را راهنمایی کن.** جوان از پیروز اطاعت کرد. پیش افتاد و پیروز که صورتش را کاملاً پوشانده بود، در پی او روان شد. هر دو**

وارد خوابگاه شدند. قباد در حالی که ریسمان های پیراهنش را که معلوم بود، تازه آن را پوشیده است، می بست، رو به پیروز کرد و با لحن سردی گفت: **چه شده است که رقیب قدیمی ما در چنین موقع نابهنگامی ما را مفتخر فرموده و در لباس مردمان کوچه و بازار به دیدارمان می آید؟** بر روی تخت بزرگ پیروز، دو دختر عریان نشسته بودند. پیروز بدون آن که کلامی گوید تا نکند هویتش هویدا گردد به آن دو نگاهی انداخت. قباد متوجه منظور او شد و با تحکم به دو دختر گفت: **بیرون.** هر دو دختر به سرعت لباس هایشان را از گوشه ی تخت برداشته و همانطور عریان به سمت در دویدند. قباد رو به نگهبان و جوان کرد و با همان لحن تحکم آمیز دوباره گفت: **شماها هم بیرون.** نگهبان از اتاق خارج شد. جوان هم می خواست از او تبعیت کند که ناگاه پیروز دست او را گرفت. قباد دانست که به علتی جوان باید بماند، بنابراین به او فرمان داد: **تو بمان.** جوان بر جا ایستاد. قباد رو به سمت پیروز کرد و گفت: **خوب.** پیروز به انتظار ایستاد تا نگهبان در را ببندد. آن گاه، ناگهان از پشت سر با یک دست دهان جوان را گرفت و با دست دیگر ضربات پی در پی خنجر کوچک بسیار تیزی که از نهان بیرون آورده بود را بر پهلوی جوان فرود آورد. جوان شروع کرد به دست و پا زدن اما سرانجام برای همیشه آرام گرفت. قباد که چنین دید، با سرعت به سمت تخت خود رفت و شمشیری را که در زیر آن قرار داشت برداشت و تیغ از نیام بر کشید. آن گاه در حالی که شمشیر را به سمت پیروز گرفته بود گفت: **به راستی قصد تو چیست؟** به عکس قباد که خون کاملاً به صورتش دمیده بود، پیروز کاملاً خونسرد بود. به آرامی در حالی که خنجرش را با پارچه ای تمیز می کرد به قباد پاسخ داد: **در ابتدا بگذار امانتی ای را از این جوان خاموش باز پس گیرم. آن گاه سخنان بسیار با تو دارم که نباید به گوش هیچ نامحرمی برسد؛ در غیر این صورت سرنوشتش چون این جوان ابله خواهد بود.** پیروز خم شد و با دست راست کیسه ی زر را از زیر پیراهن جوان بر گرفت.

آن شب بزرگ ترین اشراف مملکت و رؤسای خاندان های بزرگ، همچنین موبد موبدان به همراه معاونش هیربدان هیربد و دیگر مقامات عالی رتبه ی روحانی، همه با هم در خانه ای دور افتاده واقع در محلات پایین پایتخت جمع شده بودند. پیروز: **دیگر نمی توان بیش از این دست روی دست گذاشت و رفتار او را تحمل کرد.** فرخان: **ماهیت اشرافیت در این مملکت هم اکنون در خطر است. آزاد شاد: من هم با شما هم عقیده هستم. تاکنون هیچ شاهنشاهی در طول کل قرون**

اینچنین مقامات روحانی را دست کم نگرفته. بهمن: باید سلاح برگرفت و آماده ی نبرد شد. بزرگان یک به یک نظر خود را ابراز داشتند تا اینکه سرانجام نوبت به قباد رسید. همه به او که سیاستمداری یش زبانزد خاص و عام بود، چشم دوختند. قباد سر به پایین انداخته، در حالی که غرق تفکر بود گفت: حتی در صورت اتحاد تمام بزرگان در افتادن علنی با بهرام کار بسیار سختیست. قباد لحظه ای سکوت کرد. سپس سرش را بلند کرد و در حالی که با نگاه نافذ خود به دیگران می نگریست، ادامه داد: بهرام محبوب قلوب تمام مردم است. مردم سرزمین های شرقی را از دست ترکان و مردم سرزمین های غربی را از دست رومیان نجات داده. فتوحاتی کرده که تاکنون کمتر شاهی در تاریخ این سرزمین به آن ها نائل گردیده. از طرف دیگر، اصلاحات مد نظر او و ورشان از دید عوام الناس انقلابی تلقی می شود که آن ها را از زیر یوغ اشراف زورگو به در می آورد. طبیعتیست که مردم کوچه و بازار مثل ما فکر نمی کنند. از دید آن ها هر کسی که علیه بزرگان مستبد کاری انجام دهد، قهرمانی بس بزرگ و ستودنیست. بهرام که از قبل هم قهرمان بوده و شما به خوبی همانند من مطلع هستید که روان عوام الناس تا چه حد آمادگی ساختن بت های خداگونه از بشر دو پا را دارد. خبرهایی به من رسیده که مأمورانی از جانب ورشان از مدتی قبل در بین مردم حرکت می کنند و همه جا صحبت از نابودی قدرت بزرگان و رسیدن حقوق ملت به خودشان را دارند. در صورت پیروزی بهرام ما همه چیزمان را از دست خواهیم داد و در صورت پیروزی ما، بهای گزافی بابت از بین رفتن حیثیتمان در جامعه باید پرداخت کنیم که تا مدت ها قابل جبران نخواهد بود. باید راهی پیدا کرد که بدون درگیری علنی بتوان بر بهرام غلبه نمود. من از همه ی شما فرصت می خواهم تا در مورد این مسئله تفحص کامل کنم و راه حل مناسبی پیدا نمایم تا بتوانیم شاهنشاه بهرام را با کمترین زیان ممکن از سر راه برداریم. در ضمن، تمام ملاقات ها و اعمال ما به مانند این یکی باید در خفای کامل انجام شود. نگذارید نزدیک ترین کسان، زبردستان و غلامانتان از نیت ما بویی ببرند. در ملا عام طوری رفتار کنید که انگار تسلیم فرمان شاهنشاهید و هیچگونه قصد طغیان ندارید. تمامی اعمال ما باید کاملاً در خفا انجام گیرد. حاضران با سخنان قباد موافقت کردند. سپس تک تک و با رعایت احتیاط کامل در حالی که خود را بیشتر در لباس های مبدلشان می پیچاندند، محل را ترک نمودند.

قباد مثل همیشه راه حل را یافت. او تصمیم گرفت که بهرام را با حيله و در نهان از میان بردارد تا از در گیری و تشنج در جامعه جلوگیری شود. بهترین راه مسموم کردن شاهنشاه بود. اما برای اینکار نیاز به شخصی از میان نزدیک ترین اشخاص به بهرام بود. ولی چه کسی؟ قباد خود پیشنهادی نداشت. این بار پیروز بود که شخص واجد شرایط را یافت. این شخص نزدیک به بهرام... او چه کسی می توانست باشد؟

— خُب چه می گویی؟ آیا حاضری در این راه به ما کمک کنی؟

— یعنی می گویی من باید به سرور خود که سال ها در کنارش جنگیده ام خیانت ورزم. هرگز مباد که خدایان چنین روزی را بیاورند و نابود باد آن لحظه که اهریمنان مرا به چنین کار ننگینی وادارند.

همانطور که بهمن مشغول مذاکره با تیرداد بود، ناگهان پیروز به همراه کیومرث وارد اتاق شد. تیرداد از دیدن آن ها جا خورد اما مشخص بود که بهمن انتظار دیدن آن دو را دارد. پیروز بدون آنکه توجهی به تیرداد کند رو به بهمن کرد و پرسید: **آیا موافقت کرده؟** بهمن به علامت منفی سرش را تکان داد. کیومرث رو به تیرداد کرد و گفت: **مرا ببخش یار قدیمی که این را می گویم، اما همینک که تو از نیات ما با خبری، فکر می کنی می توانی به راحتی از این مکان خارج شوی؟ آیا به سرنوشت خانواده ات اندیشیده ای؟ خانواده ی تو در نهاوند، نزدیک املاک کارن مستقر هستند. فکر می کنی بتوانی به موقع به یاریشان بشتابی و پیش از مردان کارن به آنجا برسی؟ ما از قبل آن ها را تحت نظر داریم. تیرداد ناگهان از جا برخاست. با عصبانیت شمشیر کشید و کیومرث را تهدید نمود. فریاد کشید: **اگر اتفاقی برای آن ها بیفتد، تاوان سختی پس خواهی داد.** پیروز و کیومرث بدون آنکه قدمی به عقب بردارند، همینطور آرام سر جای خود ایستادند. پس از چند ثانیه که آن دو به تیرداد می نگریستند، پیروز در حالی که زیر لب پوزخند می زد، دستانش را بر هم کوفت. دوباره در به طور ناگهانی باز شد و چندین نفر مسلح به داخل ریختند. تیرداد با دیدن آنان شهامت خود را از دست داد و کمی به عقب رفت. پیروز در حالی که همچنان پوزخند می زد به او گفت: **بهتر است به خوبی بدانی چه کسی را تهدید می کنی؟** سپس حالت جدی به**

چهره گرفت و ادامه داد: مقام سپهسالاری شایسته ی شماست اگر با ما باشی... در غیر اینصورت... خودت مسئول عواقب اعمالت هستی.

تیرداد به خانه رفت. آن شب نتوانست بخوابد. تمام شب از این طرف سالن وسیع منزل بزرگی که از طرف بهرام در پایتخت به او داده شده بود، به آن طرف می رفت و دوباره باز می گشت. او به رئیس دومین خاندان قدرتمند کشور قول داده بود که همکاری کند و در عوض مقام سپهسالاری به او داده شود. اما چگونه؟ اگر نقشه لو می رفت مرگش حتمی بود. اگر لو نمی رفت و خود آن را به بهرام خبر می داد، تمام خاندان پدری اش قتل عام می شدند. کارن ها آن ها را به گروگان گرفته بودند. چه باید می کرد؟ آیا باید کسی که بسیار به او نزدیک بود و سال ها در رکابش شمشیر زده بود را از میان می برد؟ یا به قیمت از دست رفتن جان نزدیکانش خدمتی بزرگ به بهرام انجام می داد؟ آیا ورشان می گذاشت بهرام به این خدمت بزرگ او پاداشی در خور دهد؟

_ اصلح مداری و نه اشراف مداری. این روش ماست.

این سخنی بود که ورشان همیشه تکرار می کرد. همسر تیرداد چند بار به سراغش آمد. می دانست که برای شوهرش اتفاقی افتاده که اینچنین پریشان است، اما تیرداد هر بار با بدخلقی او را از خود راند و حاضر نشد راجع به وقایع روی داده سخنی بگوید. فردا صبح قباد رئیس اولین خاندان بزرگ کشور، در لباس مبدل به دیدن تیرداد آمد. تیرداد دانست که تمامی خاندان های واسپوهر و بزرگان روحانی در این راه همدستند. قباد به تیرداد قول های فراوان از جاه و مقام داد. آن گاه شیشه ای را در دستان او نهاد.

_ این چیست؟

تیرداد به شیشه نگریست.

_ به نظر می رسد که شراب باشد.

_ آری چنین است. شرابی بس کهن که با زهری بسیار سهگین مخلوط گردیده تا گوارای اش بهر بهرام دو چندان گردد.

رنگ از رخسار تیرداد پرید. قباد ادامه داد: جاسوسی از داخل قصر برای من پیغام آورده که شاهنشاه به بیماری سرماخوردگی مبتلا گردیده اند. تو باید این زهر را در قالب دارو به او دهی. او به تو اعتماد کامل دارد و بر اندیشه ی پلیدت شک نمی برد. قباد به چهره ی سفید شده ی تیرداد نگریست که سر به پایین انداخته و کلامی از دهانش بیرون نمی آمد. او تا عمق وجود تیرداد را خواند و به نگرانی اعماق ذهنش پی برد: به کار سختی که در پیش داری میندیش بلکه به پاداشی که در راه است فکر کن. بدین ترتیب ذهن مشوش آرام می گیرد. قباد پشت گرمی فراوان به تیرداد داد. آن گاه او را ترک نمود. تیرداد که شب پیش نیز نخوابیده بود تا شب هنگام دوباره به راه رفتن و نشستن های پی در پی خود ادامه داد تا اینکه شب سرنوشت او و بسیاری دیگر فرا رسید.

— بهرام هرگز قدر مرا ندانست و این بار نیز در صورتی که با او باشم قدرم را نخواهد دانست در حالی که من تنها با فدا کردن جان کسانم می توانم به او وفادار باشم. نه، این بار دیگر نه.

تیرداد شیشه ی حاوی زهر قباد را برگرفت و به راه افتاد. همان طور که او با قدم های لرزان خویش به سمت کاخ بهرام در حرکت بود، با خودش حرف می زد و سعی می کرد ذهن مشوش خود را آرام نماید: در هر حال من یک بار جان بهرام را نجات داده ام. اگر آن روز او را نجات نمی دادم، هرگز تاکنون قلبش به تپیدن ادامه نمی داد.

تیرداد به پیش می رفت. نگهبان ها مانعش نمی شدند. گاردها از جلو اش به کنار می رفتند. دربانان بر او بانگ ایست نمی زدند زیرا از نزدیک ترین یاران بهرام بود. با خود می گفت: ای کاش کسی مانع می شد. اما هیچ کس نبود: ای کاش دستی مرا سلب عبور می کرد. ولی دستی نبود: ای کاش از عالم غیب چیزی مانع ننگین تر خیانت ها می گردید. آیا دستان من قادر به انجام چنین عملی هستند؟ آیا زبانم در مقابل سرورم قاصر باز نمی ایستد؟ هرگز ننگ آور ترین اعمال انسان را پاسخی نیست؟ چند بار ایستاد. پاهایش به سختی گام بر می داشتند. خادمی نزدیک، با خیانتی شرمگین، زهری ننگین بهر مخدوم خویش می برد: آیا راهی برای بازگشت وجود دارد؟ هیچ به ذهنم نمی رسد. پس دوباره گام ها از پی هم می رفتند و دست ها شیشه ی حاوی زهر را استوارتر نگاه می داشتند: من لایق آن مقامم. آن چیز که حق من است را به چنگ خواهیم آورد. او مرا از حق خود محروم نمود. منی که جانش را نجات داده بودم و گوهر دوباره زیستن به او بخشیده بودم. گوهری بس نایاب که در بلندترین کوه ها و ژرف ترین دریاها هم یافت نمی گردد.

اما چگونه؟ چگونه آن را به انجام رسانم؟ چگونه زهر در جام نزدیک ترین کسان خود ریزم؟ چگونه آن جام سرخ چهره ی بدنم را به او دهم؟ هنگام جان دادن آن یار همیشگی چگونه تحمل نمایم؟ چگونه هنگام جاری گشتن خون از دهانش و سوراخ گشتن جگرش به او بنگرم؟ چگونه؟ آه... چگونه؟ ای ایزدان یاریم رسانید و ای اهریمنان مرا استوار گردانید. به دستانت بنگر، می لرزند. هنگام صف آراستن مقابل سخت ترین دشمنان نمی لرزیدند، اما اکنون، می لرزند. هنگام گرفتن نیزه ی سنگین سواره بر اسب سرکش نمی لرزیدند، اما اکنون، می لرزند. هنگام فرود آوردن ضربت گرز خاردار بر کلاهخود چند لایه نمی لرزیدند، اما اکنون، می لرزند. هنگام کشیدن شمشیر از نیام نمی لرزیدند، اما اکنون، می لرزند. لب هایم نیز چنین است. آن هنگام که نیمه شبان فرمان شبیخون بر دشمن می دادند، نمی لرزیدند، اما اکنون، می لرزند. هنگام نعره کشیدن در صعوبت میدان رزم نمی لرزیدند، اما اکنون، می لرزند. هنگام تهییج سربازان نوحاسته ی جوان و فرمان دادن آنان به تمرین مجدد نمی لرزیدند، اما اکنون، می لرزند. در آن زمان که در میان خَش و خاشاک بر خاسته از سپاهیان، در کشاکش میدان رزم، با تهور بی حد خود تبر جنگی را دور سر به گردش در می آوردم و فریاد کشان به پیش می رفتم، این دو عضو هیچ کدام نمی لرزیدند اما اکنون که در قصری آرام که سر تا سر با باغ های دلنواز پوشیده شده، صدای چنگ و موسیقی و آواز دلنواز آوازه خوانان جوان از هر سو به گوش می رسد و بوی ریاحین جسم و جان را می نوازند، گام بر می دارم، این دو عضو و دیگر عضوهایم تماماً به لرزش در آمده است. سیه کاری من بر وجدانم حائل گشته، توانی برای گریز از تقدیر زشت خود ندارم. پس تو، ای سرور اهریمنان تاریکی که بر جسم و جانم مسلط گشته ای و مرا به سوی شرمگین ترین گناهان می رانی و چنان روح مرا تا نازل ترین درجات پایین آورده ای که از رسوایی این عمل ننگین مرا شرمی نیست، و از بر ملا گشتن سیرت زشت کردارم هراسی در دل ندارم، کلامم را محکم و دستانم را استوار گردان تا در موقع انجام کار نهراسند و از عمل پست خویش نمانند. مدام نجوا کنان با خود سخن می گوید و پیش می رود. این راهیست که به دفعات زیاد آن را پیموده. بارها و بارها. درهای بسته بر همگان بر او گشوده می شوند اما صدای قیژ مانند آن ها را نمی شنود. مستخدمان و پیشخدمتان از کنارش عبور می کنند اما او آن ها را نمی بیند. نیزه های گاردها که دو به دو به هم ضربدر شده اند، در مقابلش از هم باز می شوند اما او هیچ چیز را درک نمی کند. تا اینکه... اکنون بر در اتاق خصوصی بهرام ایستاده است. دری که بارها توسط او کوبیده شده بار دگر به صدا در می آید: **تاق تاق تاق**. در گشوده می شود. رکسانا پشت آن ایستاده است.

بهرام برخلاف دیگر شاهان جز با او با کس دیگری نمی خوابد. رکسانا با لبخند می گوید: سردار بزرگ، خیلی خوش آمدید.

— سرورم کجا هستند؟

رکسانا به اتاق کوچکی که در بالای پلکانی ماریپیچ قرار دارد اشاره می کند: آنجاست. بر بالای پلکان خوابیده. آن اتاق کوچک را بسیار دوست می دارد. می گوید ماریپیچ نشانه ی زندگی است، پس باید هر روز از آن بالا روم. زکام او را می آزارد. تیرداد وارد اتاق می شود: من دارویی آورده ام تا شاید بیماری سرورم را بهبود بخشد. در سرزمین های شرقی هنگام سرماخوردگی از آن استفاده می شود.

— آن را به من دهید تا به او رسانم.

— اگر علیاحضرت اجازه فرمایند، خود آن را به ایشان دهم.

— هر طور میل شما باشد. بفرمایید.

گام های لرزان تیرداد از پله های پلکان بالا می روند. با هر گام، لرزان، بالاتر. بهرام روی تخت ساده ای خوابیده و پشت به تیرداد دارد. تیرداد مدتی به نظاره ی او مشغول می گردد.

— چه کسی آن جاست؟

— من هستم سرورم.

بهرام در تخت نیم خیز می شود و رو در روی تیرداد قرار می گیرد: چه شده است که در این هنگام نابهنگام به دیدار ما آمده ای؟

— شنیده ام سرورم بیمار هستند. دارویی قدیمی که در سرزمین های شرقی هنگام سرماخوردگی مورد استفاده قرار می گیرد، برایتان آورده ام.

بهرام از تخت پایین می آید: از شما سپاسگزارم. آن را به من دهید. دست بهرام به سمت تیرداد دراز می شود. تیرداد شیشه ی حاوی زهر را از پیراهن خویش خارج می کند و به سمت او پیش می رود: من شرابی کهن به آن افزوده ام تا طعم آن گواراتر گردد.

— چه شده است؟

— چه گفتید سرورم؟

تیرداد به چشمان آبی بهرام که با لطف به او می نگرند، خیره می شود.

— آیا مشکلی دارید؟ شما را بسیار پریشان می بینم. اگر موردی شما را می آزارد به من بگویید. شاید از دست من کاری برآید.

— خیر سرورم. از بیماری شما ناراحتم.

بهرام باید از سکنت تیرداد و طرز رفتار او بر نیات درونیش واقف می گشت اما گویی تمامی فلائک دست به دست هم داده بودند و تقدیر تأیین گردیده بود تا سرنوشت بهرام را رقم زند و پایان راه او را رساند. پایانی که بهر همه ی ما خواهد آمد. تنها تفاوت، چگونگی آن است.

تیرداد شیشه را به دست بهرام داد. آن گاه در مقابل او تعظیم نمود و به سمت در بازگشت.

— کمی بیشتر بمان تا با یکدیگر در مورد گذشته گفتگو کنیم و اوقات به شادی گذرانیم.

تیرداد یک لحظه بر جا خشک شد: وظیفه ای هست از خدمت سربازی که در مقابل شما بر عهده دارم که باید همین امشب آن را به انجام رسانم.

— بسیار خوب. هر آنگونه که مایلی.

تیرداد از اتاق بهرام خارج شد. همینکه او از اولین دسته ی گاردهای مخصوص بهرام گذشت، هر دم بر سرعت قدم هایش افزود و با هر گام که از اتاق بهرام دورتر می شد، گام بعدی را دو برابر سریع تر بر داشت تا از قصر خارج گردید.

بهرام جامی زرین برداشت و محتویات شیشه را در آن خالی نمود. معمولاً در خوراکی و نوشیدنی شاهنشاه دقت فراوان می شد. خصوصاً در این زمان که ورشان حدث می زد، ممکن است از جانب اشراف کینه جو گزندی بر شاهنشاه رسد، بیشتر در این امر دقت می کردند اما چون بهرام به تیرداد اعتماد کامل داشت، بدون امتحان کردن نوشیدنی را خورد چنانکه گویی عسلی آتشین بر می نوشد. بهرام جام زرین زهر اندود بنوشید. در ابتدا آثار آن مشخص نبود اما پس از چند لحظه سرش گیج رفت. گیج‌او‌یج به ابتدای پاگرد پلکان آمد. آن گاه به یکباره از بالای پلکان ماریج به

پایین افتاد. رکسانا جیغ کشید و وحشت زده به سمتش دوید. جلوی بهرام زانو زد. هر لحظه صدای جیغ هایش بلندتر می شد. سر بهرام را در دست گرفت و بر دامان خود نهاد. خون دهان بهرام پیراهن حریر گرانبهای او را آلوده نمود و درد او تا عمق جگر رکسانا رسوخ کرد تا جگر عاشق و معشوق هر دو سوراخ گردد. از صدای رکسانا گاردهای محافظ سراسیمه به داخل ریختند.

— پس تو شیشه ی حاوی زهر را به او دادی و مطمئن نیستی که آن را خورد یا نه.

— قطعاً می بایست از آن نوشیده باشد اما می خواستید من چه بکنم؟ آیا باید همانجا می ماندم تا نگهبانان سر از تنم جدا کنند. یا برای محاکمه روانه ی سیاهچال کردم و سخت ترین شکنجه ها را تحمل نمایم؟

— ای ابله هم اکنون سر از تنت جدا خواهم نمود.

— بر جای خود بایست.

با سخن قباد، پیروز که شمشیر به دست به سمت تیرداد پیش می رفت، بر جای خود متوقف شد. پیروز رو به قباد و دیگر اشراف بزرگ که در منزل قباد جمع شده بودند کرد و گفت: اگر او ما را به بهرام فروخته باشد چه؟ اگر هم اکنون که ما اینجا غافل نشستیم، ورشان مشغول تدارک سپاه باشد و غافلگیرانه به ما حمله برد چه؟ در نبرد اصل غافلگیری مهم ترین اصل است و همه ی ما به خوبی می دانیم که ورشان تا چه حد در این کار استاد می باشد.

— وقت برای کشتن این مرد بسیار است. اکنون باید به چیزهای مهم تری فکر کرد.

قباد به تیرداد نگریست که رنگش به مانند سپیدی برف کوهساران شده و خود را دو قدمی مرگ احساس می کرد. کار بزرگان را انجام داده بود و اکنون به جای دریافت پاداش، محاکمه می گردید و جواب پس می داد. قباد رو به کیومرث که بر آستانه ی در ایستاده بود کرد: آیا هنوز خبری از جانب قصر به ما نرسیده است؟ کیومرث پاسخ داد: خیر همه چیز آرام به نظر می رسد. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. بهمن گفت: در حالی که ما مشغول سخنان بیهوده ایم، شاید دشمن در راه اینجا باشد؟

— آری درست است. بهتر است من به آتشکده بازگردم.

آزاد شاد از جا برخاست.

— لطفاً اگر امکان دارد چند لحظه بمانید.

آزاد شاد بر جای خود ایستاد و به قباد نگریست. قباد سر در گریبان گرفته و به تفکر پرداخت. همه ساکت شده و او را با افکارش تنها گذاشتند. زهری که به کار برده بود راه درمانی نداشت و امکان نداشت در صورتی که بهرام دهان به آن برده باشد زنده بماند. آیا تیرداد داشت دودوزه بازی می کرد. دقایقی که بر همگان به مانند چند ساعت گذشت سپری شد. قباد تمام جنبه های مختلف حادثه را از نظر گذراند، سرانجام با خود گفت: **ممکن است این حيله ای از جانب ورشان باشد. در هر حال، فقط یک راه برای یافتن حقیقت وجود دارد. قباد به سرعت از جا برخاست و به مستخدمانش فرمان داد تا تمامی بزرگان غائب را خبر کنند. وقتی تمام اشراف و بزرگان حاضر شدند، با لحنی آهنین بر آنان بانگ زد: فردا صبح همه ی شما باید لباس رزم پوشیده و با تمام خدم و حشمی که در حال حاضر در اختیار دارید، قصر سلطنتی را در محاصره بگیرید. آن گاه تقاضای ملاقات با شاهنشاه را کنید. در هر حال... اگر بهرام زنده باشد... از هم اکنون جنگ آغاز گردیده و ما راهی برای بازگشت نداریم.**

فردای آن روز شور و هیجان پایتخت را در بر گرفت. هزاران نفر به سمت قصر سلطنتی در حرکت بودند. حتی تعداد زیادی از سربازان خود بهرام هم به سرکردگی تیرداد و کیومرث به آن جمع پیوستند. سربازان وفادار به بهرام دروازه ها را بستند و برای دفاع آماده شدند اما مهاجمین به جای حمله تقاضای ملاقات با شاهنشاه را داشتند. ورشان و مهرداد که فرماندهیه وفاداران بهرام را بر عهده داشتند، بالای بام آمدند و رو به جمعیت حاضر گفتند: **شاهنشاه بیمارند و هم اکنون کسی را به حضور نمی پذیرند.**

— بروید و وقت دیگر بیایید.

قباد رو به آن دو پاسخ داد: **خیر ما هم اینک باید ایشان را ببینیم. حتی اگر توانایی یه ملاقات با همه را نداشته باشند، لاقلاً می توانند نمایندگانی را پذیرا گردند. مهرداد با صدای بلند رو به قباد**

گفت: آیا این رسم جدید است که اشراف سلاح بر دست به طور ناگهانی به سمت قصر هجوم آورند و بدین شکل شاهنشاه را طلب کنند؟ از چه زمان به خود اجازه دادید که اینچنین بی پروا تقاضاهای نامعقول داشته باشید گویی جای شما و شاهنشاه عوض گشته باشد.

__ البته اگر شاهنشاه هنوز زنده باشند.

مهرداد و ورشان به تیرداد نگریستند. هماندم ورشان دانست که همه چیز زیر سر اوست؛ بنابراین سر فرا گوش مهرداد آورد و گفت: این نامرد را همینک بکش تا سرنوشتش سرمشقی برای دیگر خائنین تاریخ گردد. مهرداد با سرعتی بی نظیر کمان برداشته، تیر بر آن نهاد. آن گاه زه بکشید و تیر بناوخت. تیر زوزه کشان زره برشکافت و بر قلب تیرداد فرود آمد، آنجا که عشق مقام سپهسالاری نهفته بود.

خون از دهان تیرداد جاری شد، درست به همان شکل که از دهان زهر خورده ی بهرام جاری شده بود. پیکر نیمه جان او بر دستان سپاهیان پشت سرش سقوط کرد. این عمل باعث شد خروش جنگی از سپاهیان برخیزد و آنان با یورش سهمگین به سمت قصر یورش آورند. نبرد سختی در گرفت و آنان که تعدادشان بسیار بیشتر بود فاتح شدند و به درون قصر رسوخ نمودند و آنجا را فتح کردند. زمانی که مهاجمین وارد تالار اصلی قصر شدند، جسد بهرام که روی تخت مرصعی در پارچه ای زربفت پیچیده شده بود را دیدند. چنان آرام خوابیده بود که گویی نه این خواب، خواب ابدی اوست. همه با احترام ایستاده سر به پایین انداخته و جرأت نزدیک شدن به او را نداشتند، بسان آن که از ابهت او حتی در آن زمان که جان در بدن نداشت، می هراسیدند، تا اینکه قباد وارد تالار شد. دیگران کنار ایستادند تا او رد شود. قباد به سمت تخت رفت و بالای سر بهرام ایستاد. چند لحظه ی سنگین بر همه گذشت. قباد همچنان آرام به بهرام می نگریست. هیچ کس نمی دانست که او چه در سر دارد و می خواهد چه بلایی بر سر جسد دشمنش بیاورد ولی پس از چند لحظه که به مانند چند سال گذشت، قباد در میان تعجب همگان فرمان داد تا سربازان جسد بهرام را با احترام تمام خارج کنند. بهمن به قباد نزدیک شده و علت را جويا شد. قباد پاسخ داد: اگر چه اقدامات این مرد امتیازات واسپوهران را به خطر انداخت و مرا مجبور کرد که نابودش سازم اما شاهنشاهی بزرگ بود و کارهایی خطیری به انجام رساند. قباد آهی کشید و ادامه داد: او دشمن خاندان سورن و دیگر واسپوهران بود و من بر حسب وظیفه ای که نسبت به سورن ها و دیگر نجیب زادگان دارم او را از میان برداشتم اما ای کاش جزء بندگان او به شمار می آمدم و تا

آخر عمر با شرافت به او خدمت می کردم. به فرمان قباد سربازان بهرام را بر دوش گرفته و به سمت آرامگاه ابدی اش پیش بردند. در این حال یکی از سربازان قدیمی که مدت ها زیر دست بهرام خدمت کرده بود، جلودار دیگران حرکت می کرد و شیون کنان با آهنگی غمگین و صدایی بلند چنین می سُراد: آه بهرام... ای ایزد توانمند و ای خدای جاودان جنگ... فریاد بکش بر آسمان آنچنان بلند تا تمامی فلائک از صدای غرش تو به لرزه درآیند چرا که همانم زمینی تو، این جهان فانی ترک گفته، خرامان به سمت تو پیش می آید. آنجا در آسمان او را در آغوش کش و در جوارت جایگاهی نیکو به او ارزانی بدار تا از مواهب تو بهره مند گردد و تا ابد در آرامش بیاساید. مراسم بزرگداشت بسیار مفصلی برای بهرام برپا شد و تمامی بزرگان در آن شرکت جستند.

خسته و افسرده و گامی به پیش، در نهایت ما رویم سرای خویش.

آنکه بر تخت نشست که بود؟ شاپور دوباره بر تخت نشست.

و اما ورشان... او را بگرفته، به مسموم ساختن بهرام متهمش ساختند. سپس به فرمان قباد برای همیشه به زندان افتاد. اما چرا قباد ورشان را نکشت؟! دلیلش این بود که استعداد و نبوغ خارق العاده ی ورشان قباد را تحت تأثیر قرار داده بود. او که احتمال می داد کشور روزی دوباره در تگناهای سخت گرفتار آید، می خواست در صورت امکان از نبوغ خارق العاده ی ورشان به نفع خود و مملکت سود جوید.

و حالا... سرنوشت رکسانا و جنین در رحم او...

شب همه جا را فرا گرفته و چنان تاریکی آن هفت شهر مدائن را در خود فرو برده بود که هیچ کس متوجه سیاه پوشانی که در سکوت به سمت قصری که رکسانا در آن در بازداشت خانگی به سر می برد، روان بودند، نمی شد. چنان حرکت می کردند گویی انسان نبودند بلکه اهریمنانی در لباس آدمیان سکوت مدائن به خواب رفته را در می نوردیدند. جنگجویان را نقاب افکنده از ماه، بیا تا بنگیرشان چون شب تار. آنان وارد قصر گردیدند و رکسانا را همراه خود به سمت محل نامعلومی بردند. چه در انتظار او بود؟ آیا سرنوشت معشوقش برای او نیز رقم می خورد؟

نقابداران رکسانا را به زور بر روی صندلی ای نشاندهند. رکسانا که رویش پوشیده شده بود و بر جان خود و فرزند در رحمش بیمناک بود، به شدت ترسیده و نفس نفس می زد. فردی نقاب از صورت رکسانا برداشت. او در اتاق بزرگی که تنها به وسیله ی چند شمع کوچک روشن می شد، قرار داشت. نور کم متصاعد شده از شمع ها روی نقابداران می افتاد و چهره ی پوشیده و خاموش آنان را هولناک تر می کرد. غیر از رکسانا تنها یک نفر دیگر درون آن اتاق نقاب بر چهره نداشت و رکسانا آن مرد را که روبرویش، پشت میز چوبی کوچکی که آن دو را از یکدیگر جدا می کرد، نشسته بود، به خوبی می شناخت و می دانست که پشت سر اتفاقی که برای مرد مورد علاقه اش افتاده است، نقشه های این مرد روباه صفت قرار دارد. همینکه چشم رکسانا به قبادافتاد، با عصبانیت شروع به فریاد زدن کرد. با اینکه دستان رکسانا از پشت به هم بسته شده بود، با این وجود به سمت قباد حمله برد و در حالی که فحاشی می کرد، سعی کرد قباد را گاز بگیرد، اما نقابداران او را به زور روی صندلی نشاندهند. رکسانا که همچنان فحاشی می کرد، آب دهان بر صورت قباد افکند. نقابداران از این حرکت توهین آمیز او جا خوردند. یکی از آنان می خواست رکسانا را مورد ضرب و شتم قرار دهد اما قباد با اشاره ی دست او را متوقف نمود. سپس در حالی که با متانت صورتش را پاک می کرد به یکی از نقابداران فرمان داد: **دست هاشان را باز کن.** روپوشیدگان با تعجب به قباد نگریستند. قباد فریاد کشید: **نشیدید چه گفتم؟** با تحکم قباد، نقابدار به سمت رکسانا حرکت نمود و بند از دستان نحیف او که در اثر فشار طناب زمخت صدمه دیده بود، گشود. دهان رکسانا از تعجب باز مانده بود و توان سخن گفتن نداشت. قباد به یکی دیگر از نقابداران فرمان داد: **آن را بیاور.** نقابدار از آن جمع دور شد و در اندک زمانی با کیسه ی بزرگی که صدای جرینگ جرینگ از درون آن شنیده می شد، بازگشت. قباد کیسه را گرفت و جلوی روی رکسانا گذاشت. سپس به او گفت: **این سکه ها برگیر و از این سرزمین برو و اگر به جان خود و فرزند ی که در رحم داری علاقه مندی، تا من نگفتم هرگز باز نگرد.** قباد رو به یکی از نقابداران کرد: **جمشید تو هم با بانو برو و مثل جانت از ایشان مراقبت نما.** جمشید گفت: **هر آنگونه که میل و اراده ی شما باشد. به روی چشم سرورم.** رکسانا توان سخن گفتن نداشت. او انتظار آخرین لحظات زندگی اش را می کشید. نقابداران رکسانا را که همچنان حیران بود از روی صندلی بلند کرده و از در خارج نمودند. تنها یک نفر از آن ها در اتاق باقی ماند. وقتی همه خارج شدند، او رو به قباد کرد و درکمال خضوع و احترام پرسید: **به چه دلیل او را آزاد ساختید. علت را توضیح دهید تا من هم در پیشگاهتان چیزی از سیاست بیاموزم.** قباد پاسخ داد: **نرسه، سیاست**

جز این نیست و آن بازی با مهره های گوناگون در صحنه ی شطرنج زندگی می باشد. یک بازیگر توانمند، هرگز مهره ای را که ممکن است در جایی به کار آید بی جهت نمی سوزاند.

جمشید جوانی قد بلند و خوش سیما با اندامی ورزیده بود. لحن صدایش دلنشین، و بسیار مؤدبانه سخن می گفت. رکسانا به همراه جمشید به سمت ناشناخته ها حرکت کرد. جمشید او را به ساحل رود فرات برد. زورق کوچکی بر ساحل فرات منتظر آنان بود. جمشید به رکسانا که حامله بود، کمک کرد تا سوار کرجی شود. وقتی رکسانا به آرامی گوشه ی زورق نشست، جمشید با تکان دادن سر به زورق بان که رویش را پوشانده بود، اشاره کرد. زورق بان شروع به حرکت نمود. در طول مسیر جمشید و زورق بان حتی کلمه ای با رکسانا صحبت نکردند. همان طور که زورق و مسافرانش سکوت شب را شکسته و در میان امواج فرات که آن شب بسیار آرام بود، پیش می رفتند، در میانه ی راه، کودک در رحم مادر شروع به لگد زدن کرد. رکسانا با عطوفت دستش را روی شکم گذاشت. با لحن شیرین مادرانه، آرام به طوری که دیگران صدایش را نشنوند به فرزند در رحم خویش گفت: آرام باش فرزندم. آن طرف ساحل که ما به سمت آن روانیم، امپراطوری عظیم روم، و آن طرف که از آن دور می شویم، ایران زمین است. سرزمینی اساطیری با قدمتی کهن که ممکن است دیگر هرگز آن جا را نبینی و ندانی از کدامین خطه ی پهلوانان روبهان صفت پروری.

منیژه

— باری چه توان گفت سخن در این لحظات سخت که کلام و زبان در درشتی این مصیبت از حرکت باز می ایستند، مع ذلک باید گفته شود و هر چه سریع تر در میان آید تا نکند در اثر دیر کرد، زیانی بر جان و مال شهبانوی ما وارد آید و خللی بر آستان او رسد.

— اما چگونه و با کدامین روی سیاه. او را کس جز بهرام در جهان نبود. آیا بدن نحیفش توانایی نگاه داری این مصیبت دارد.

آن روز فردای شبی بود که بهرام جام زهر آلود بنوشید. دو ندیمه با صدای آرام در حال صحبت با یکدیگر بودند که ناگهان منیژه بر آنان وارد شد و با خطاب در حالی که استرس در صدایش موج

می زد، گفت: چه می گوئید؟ این کدامین مصیبت است که نمی توان آن را بازگو نمود. هر دو ندیمه با دیدار غیر منتظره ی شهبانوی خود جا خوردند. سپس به سرعت و با حرکاتی عصبی نسبت به او ادای احترام نمودند. منیژه رو به ندیمه ی اول کرد و گفت: تو مریم، چه شده است؟ مریم به جای پاسخ همان طور بی کلام بر جای خود ایستاده بود و اندام نحیفش از شدت ترس می لرزید. منیژه رو به ندیمه ی دیگر کرد و با همان لحن پیشین گفت: تو ارسان، تو سخن بگو. مریم که لال شده است. آیا تو نیز مثل او گشته ای؟ ارسان نیز توانی در رساندن آن پیام نا مبارک نداشت. منیژه که دیگر داشت صبر از کف می داد بر سر هر دو فریاد کشید: بی کلامیتان مرا سخت می هراساند. پس هر چه سریع تر باز گوئید زیرا توانی در ایستادن برایم نمانده است. پس هر آینه باید حقیقت گفته شود چرا که نادانی از همه چیز بر من سخت تر است و حقیقت چون آبیست که بر از دوزخ آمدگان می دهند حتی اگر تلخ و گل آلود باشد. هم اکنون حقیقت را از پشت ابرهای تیره نمایان سازید. جان از تنم به در می رود، عنان صبر از کف می رود، باز گوئید آن مصیبت را. همینکه راز از دهان دو ندیمه مین کنان بیرون شد، منیژه چند لحظه ای چون سنگ بر جای خود بی حرکت بماند. سپس ناگاه از حال به رفت و بر زمین افتاد. مریم و ارسان او را بر گرفته، به خوابگاهش بردند و طبیب بر بالینش حاضر گشت. منیژه از آن روز دیگر دهان به خوراکی و نوشیدنی نبرد. ندیمه هایش گاهی به زور چیزی به او می خوراندند. او فقط یکبار از جای خود برخاست و به لب پنجره رفت تا تشییع پیکر فرزندش را ببیند و بعد از بهرام بیش از یک ماه زنده نبود.

شاپور

شاپور به مناسبت دوباره بر تخت نشستنش مجلس بزمی بیاراست و تمام بزرگان مملکت را به آن دعوت نمود. مجلس بسیار باشکوهی بود. نوای دلنشین و آرام آوازه خوان زیبارویی جای جای آن مکان را فرا گرفته بود و آهنگ جادویی آن روح هر تازه واردی را جلا می داد. صدای چنگ و موسیقی همه جا شنیده می شد. کنیزکان سیم تن در حال رقصیدن و غلامان زیبا رو مشغول پذیرایی از مدعوین بودند. شاپور در لباس بسیار مجللی، تاج کنگره دار زرین گوی نشان بر سر، وسط مجلس ایستاده بود. طرح تزئینی بسیار زیبایی از ^{۴۸}سیمرغ پرنده ی افسانه ای بر روی

لباسش خودنمایی می کرد. بزرگان که اغلب آن ها کلاه بلند استوانه ایشکل که بالای آن مدور بود، بر سر داشتند. یک به یک به سمت او رفته و تبریک می گفتند. شب از نیمه گذشت. نوشیدنی های سکر آور تأثیر خود را بر همگان گذاشته بود. در همین حین پیرمردی در لباس اشراف زادگان که سعی فراوانی داشت، سرش را پایین نگاه دارد و چهره اش کاملاً نمایان نبود، لنگ لنگان به سمت شاپور رفت. او دستانش را از هم گشود تا با حرکتی غیر معمول شاهنشاه را در بر گیرد. تمامی اهل مجلس مست بودند و کسی متوجه حرکات عجیب پیرمرد نشد. شاپور که نوشیدنی های فراوان خورده و عقل از کف داده بود، با خوشحالی گفت: **دوست عزیز خیلی خوش آمدی.** شاپور با خنده محافظ شخصی اش را کنار زد و پیرمرد غریبه را در آغوش گرفت. صدای چنگ و موسیقی همه ی اهل مست مجلس را در بر گرفته بود و کسی متوجه نشد که در آغوش گرفتن آن دو طولانی تر از حد عادی شده است تا اینکه یکی از محافظان که بر خلاف محافظ مخصوص که پشت به شاپور داشت، روبروی او ایستاده بود، متوجه شد که از کنار دهان شاپور خون جاریست. محافظ بر سر پیرمرد فریاد زد: **داری چه غلتی می کنی؟** پیرمرد که بسیار ترسیده بود، شاپور را رها کرد و برگشت. خنجر تیز زهرآگینی در دستش بود. شاپور همان طور که با دو دست، سینه ی خود را گرفته بود، عقب عقب رفت و بر زمین افتاد.

تاج از سر شاپور بر زمین افتاد و شاپور بر آن بی یفتاد. خون او جاری گشت، تاج و زمین را گلگون نمود و آن پرنده ی زیبای افسانه ای به رنگ سرخ ملبس گشت. رنگی که نشان از لب های زیبارویان فراوانی داشت که شاپور در بر گرفته بود، اکنون جایگاه مرگ او بود تا شاید نوید بخش لبخند آن جهانیان نیز باشد؛ گویی دوزخیان نیز با لب های آتشین خود بر او لبخند زده و به سمت خود فرا می خواندند تا در برش گرفته، به زیبایی عشق تمام آنچنان سخت بفشارند، که آتش از تمام جوارح بدنش بیرون زند.

محافظان شاپور بر سر پیرمرد ریختند و پیش از آنکه قباد بتواند جلوی آن ها را بگیرد، چندین زخم کاری بر او وارد نمودند. قباد با عجله به سمت آن ها دوید و محافظان را از روی پیرمرد که بر زمین افتاده بود، کنار زد. برای دانستن حقیقت او احتیاج به زنده ی پیرمرد داشت نه مرده ی او. با این وجود، هنوز دیر زمانی نگذشته بود که حقیقت خود را بر قباد آشکار نمود. قباد به سمت

پیرمرد که روی شکم، دمَر بر زمین افتاده و از چند جای بدنش خون بیرون می آمد رفت و او را برگرداند. چهره اش بسیار آشنا به نظر می رسید. قباد دستش را به سمت صورت او دراز کرد و آن را لمس نمود. متوجه شد که مقداری از محاسن پیرمرد دور لبان متضرعش چسبیده است. قباد محاسن بلند پیرمرد را کشید. آن ها از صورت پیرمرد جدا شدند. قباد ابروان سپید پیرمرد را امتحان کرد. آن ها نیز جدا شدند. در زیر سپیدی چهره ی جوانی که ریش، سبیل و ابروان خود را از ته تراشیده بود، خود را بر قباد آشکار نمود. قباد به خوبی جوان را می شناخت. او اردشیر بود. قباد که دهانش از تعجب باز مانده بود، همانطور که ریش مصنوعی را در دست داشت از جا برخاست. نگاهش به شاپور افتاد. با عجله به سمت او دوید و او را از روی تاج زرین، این نشانه ی قدرت شاهنشاهی برگرداند. از کنار لب های شاپور خون جاری و چشمانش بی فروغ مانده بودند. تمام درباریان و مدعوین گویی با میخ های نامرئی بر جای خود میخکوب شده و پرچ های آهنین بر پاهایشان زده باشند، با حیرت فروان به آن صحنه ی عجیب می نگریستند. قباد اولین کسی بود که حالت طبیعی خود را بازیافت. فریاد زد: **طیب، طیب، زود باشید طیب خبر کنید.** با نعره ی قباد شور و هیجان دوباره به تالار بازگشت و خون دگربار در رگ های مسخ شدگان دمید. هر کس به سمتی دوید تا شاید کاری انجام دهد اما دیگر دیر شده بود چون هر دو برادر رقیب، کشته شده بودند.

و... اردشیر

صبح شده بود. خدمتکاران خون ها را از صحن قصر شسته و اوضاع را به وضع عادی بازگردانده بودند. قباد و موبد بزرگ در تالار اصلی قصر نشستند و تاج که خون از آن پاک شده بود، روبرویشان روی میزی چوبی قرار داشت. هر دو خسته بودند. موبد بزرگ با ناراحتی رو به قباد کرد و گفت: **حالا ما باید چه بکنیم؟ سرنوشت این کشور بحران زده به کجا کشیده خواهد شد؟ دشمنان فروان در شرق و غرب، به انتظار ضعف ما نشستند و ما با خود چنین می کنیم.** قباد همانطور که به تاج می نگریست، چنان به فکر فرو رفته بود که گویی اصلاً سخنان موبد بزرگ را نمی شنید. موبد بزرگ او را راحت گذاشت تا افکار پریشانش را کاملاً مرتب کند. پس از چند دقیقه ای که به سکوت گذشت، قباد گفت: **با من بیا.** قباد از جا برخاست. تاج برگرفت و به همراه

موبد بزرگ به طرف خانه ی یزدگرد که از بین دو پسر باقیمانده از هرمزد، بزرگ تر بود، به راه افتاد. در بین راه بسیاری از بزرگان با او همراه شدند. آن ها به خانه ی یزدگرد رسیدند. یزدگرد که همه ی زیادی از بیرون خانه ی خود می شنید، دم در آمد و با حیرت به جمعیت فراوانی از بزرگان کشور که دم در خانه اش جمع شده بودند، نگریست. در این حال قباد که تاج را در دست داشت، جلو آمد. سپس با دو دست تاج را بالای سر گرفت و با صدای بلند به طوری که همه می شنیدند به یزدگرد گفت: **شاهزاده یزدگرد. فرزند دلاور شاهنشاه هرمزد. مملکت را بی شاه نشاید. اریکه ی سلطنت خالیست و ما بزرگان شخصی را مناسب تر از شما برای این مقام نیافتیم.** پس بر ما منت گذارده و در این لحظات خطیر که اهریمنان از همه سو بر سرزمین آبا و اجدادیمان فرود می آیند، بر تخت جلوس فرمایید تا با در دست گرفتن سکان این کشتی عظیم رعیتانان را به سلامت از سیلاب های سخت و موج های کشتی شکن به ساحل امن آرامش برسانید. قباد همانطور که تاج را با دو دست بالای سر نگاه داشته بود، در مقابل یزدگرد زانو زد. تمام بزرگان پشت سر او به خاک افتادند و در حالی که به یزدگرد سجده می کردند، یکصدا گفتند: **بر ما منت گذارده و بر تخت جلوس فرمایید.** یزدگرد میلی به قدرت نداشت و دوست داشت تا می تواند از بازی های خطرناک سیاسی دور بماند. اما چه کار باید می کرد؟ اگر با نظر بزرگان مخالفت می کرد، ممکن بود به سرنوشت برادرانش دچار شود. پس به ناچار شاهنشاهی را پذیرفت.

و سرانجام قدرت به آن رسید، که میل کمتری بدان داشت. گاهی اوقات هر چه برای دستیابی به چیزی بیشتر تلاش کنی، از آن دور تر می شوی. پس آن به که نشینی به انتظار... تا خواست خدایان چه باشد.

نوشته: علی پاینده

پایان

در ادامه... سرگذشت خسرو

قسمت توضیحات

۱- پادشاهان ایران را شاهنشان می نامیدند. در دولت ساسانی افراد طبقه ی اول را به لقب شاهی می خواندند. این طبقه مرکب بود از امرای تیولداری که در اکناف کشور فرمانروایی می کردند.

دیگر شاهان کوچکی که خود را به پناه شاهنشاه ایران کشیده بودند، مشروط بر اینکه پیوسته سپاه خود را در اختیار سرور و مخدوم خود بگذارند و گویا از جمله ی شرایط دادن خراج هم بوده است نیز از این شاهان بوده اند. مانند امرای عرب حیره. آمیانوس در ضمن ملتزمان رکاب شاپور دوم از شاهان خیونیان و البانیان نام برده است. در بین النهرین پادشاهی پولر نام مطیع شاپور بود. شاهزادگانی که به حکومت منطقه ای منصوب می شدند هم لقب شاه می گرفتند. مانند هرمزد اول (هرمزد اردشیر) که پیش از جلوس به تخت بر ارمنستان حکومت می کرد و شاه بزرگ ارمنیان نامیده می شد. وهرام (بهرام) اول با لقب گیانشاه بر گیلان حکومت می کرد. از قدیم الیام رسم بر این بود که پسران پادشاه به حکومت منطقه ای منصوب می شدند تا خود را برای حرفه ی پادشاهی مهیا و آماده کنند. مانند پسران شاپور اول، نرسه (شاه آتی) که حکمران سیستان بود و سکانشاه نامیده می شد و شاپور که حاکم میشان و میشان شاه نامیده می شد. به این جهت شاه ایران که در واقع شاه شاهان بوده را شاهنشاه می نامیدند.

۲- منصب وزارت اعظم که خلفا برقرار کردند و در میان همه ی دولت های اسلامی متداول گردید، تقلید مستقیم از منصب ورزگ فرمادار ساسانیان بوده است. صورت صحیح این کلمه ظاهراً طبق کتیبه ی زردشت و کتیبه ی فیروز آباد فرمادار است نه فرمادار. مع ذلک در متون سور سخن فرمادار نوشته شده. معنی این کلمه ((فرماندار بزرگ)) است. وظیفه ی او اداره کردن کشور تحت نظر پادشاه بود، ولی در اکثر مواقع نیز امور را بنابر رای خود انجام می داده است. در اینجا به علت ضرورت داستانی، چون لفظ وزیر اعظم از دید عامه ی مردم پذیرفتنی تر است و همگان با معنای آن آشنایی دارند، از وزیر اعظم به جای ورزگ فرمادار استفاده می شود. لقب دیگر وزیر اعظم هزارپت یا هزاربد است.

۳- کواد.

۴- در تمام دوران هخامنشی، سلوکی، اشکانی و ساسانی، این هفت خانواده در ایران وجود داشته، دارای زمین های وسیع و قدرت نظامی بودند. شهریاران بدون پیشیبانی آنان قادر به حفظ قدرت خویش نبودند. البته فرق هایی هم در شکل حکومت این هفت خانواده در زمان اشکانیان و ساسانیان وجود داشت. در زمان اشکانیان هر یک از این هفت خانواده در منطقه ای کاملاً مجزا دارای تیولت بوده و شکل ملوک الطوائف در مملکت کاملاً مشخص بود. اما در زمان ساسانیان هر یک از این هفت خانواده در تمام مملکت دارای ثروت، زمین و قدرت بودند و در کنار هم با هم

رقابت می کردند. این امر باعث ایجاد حکومت مرکزی مقتدرتری به نسبت اشکانیان می شد. در واقع عصر ساسانی ترکیبی از حکومت ملوک الطوایف بر جا مانده از زمان اشکانیان و حکومت مطلقه ی دیوانی بود. به این شکل که نجبا و اشرافزادگان باقی مانده از ملوک الطوایف، خود تشکیل دهنده ی حکومت مطلقه ی دیوانی شدند.

۵- SUREN

۶- قارن KARIN

۷- وهرام. ورثرغنه یا بهرام (وهرام) نام خدای جنگ، حمله و پیروزی در آیین میتره (مهر) پرستی است.

۸- اگر چه در داستان بیشتر برای ادای احترام از رکوع و سجده در مقابل مقام بالاتر استفاده شده، ولی یکی از روش های بسیار مرسوم ادای احترام در بین پارسیان به این شکل بوده که دست را برافراشته، انگشت سبابه را به نشانه ی احترام و اطاعت به طرف جلو دراز می کردند. همانطور که در نقش رجب، آن گاه که اردشیر بابکان دو علامت شاهی شامل حلقه ی سلطنتی و عصای پادشاهی را از اهوره مزداه دریافت می دارد، دیده می شود. اما در این داستان بیشتر از تعظیم و سجده استفاده شده چون از دید مردم امروزی پذیرفتنی تر است.

۹- نام دیگر قدیمی اصفهان، سپاهان است.

۱۰- در عصر ساسانیان روحانیون که بالاترین طبقه ی اجتماعی را تشکیل می دادند، دارای قدرت و نفوذ فراوانی بودند. اردشیر بابکان مؤسس این سلسله، خود از نثر ساسان رئیس معبد آناهیتای شهر استخر پارس بود. بنابراین مقامات روحانی دارای نفوذ و قدرت فراوانی در ارکان دولت بودند. روحانیون و نجبای ملوک الطوایف قرین و همدوش یکدیگر بودند و معمولاً در ادوار ضعف و انحطاط دولت برای مخالفت با پادشاه همدست میشدند. رئیس همه ی موبدان که منزلت پاپ زردشتیان را داشت، موبدان موبد بود. ظاهراً شخص موبدان موبد توسط پادشاه انتخاب می شده است. اسباب قدرت روحانیون فقط این نبود که از جانب دولت حق قضاوت داشتند و ثبت ولادت، عروسی، تطهیر، قربانی و غیره با آنان بود، بلکه علت عمده ی اقتدار آنان داشتن املاک و زمین های زراعتی و ثروت هنگفت بود.

۱۱- اعضای هفت خاندان ممتاز ایران حق داشتند تاج بر سر نهند و از حیث نسب هم رتبه ی شاهان بودند، فقط تاج آنان از تاج شاهنشاهان ساسانی کوچکتر بود. دیگر بزرگان اغلب کلاه بلند استوانه ای شکل بر سر می نهادند.

۱۲- بال های پرنده موسوم به وارغنه، مظهر خدای جنگ یا پیروزی ورثرغن، می باشد. این مرغ به عقیده ی بعضی باز یا شاهین است.

۱۳- به نشانه احترام.

۱۴- سپاهان.

۱۵- معبد آناهیتا یا ناهید واقع در استخر پارس بود که اردشیر بابکان در آنجا تاجگذاری کرد. البته بعضی از شاهان ساسانی در جاهای دیگری تاجگذاری کرده اند.

۱۶- پایتخت ساسانیان شهر تیسفون بر ساحل دجله بود. تیسفون با شش شهر دیگر که در کنار هم ساخته شده بودند، مجموعاً مدائن به معنی هفت شهر خوانده می شدند.

۱۷- تنها قدرتمندترین شاهان ساسانی در اوج اقتدار توانستند جانشینانشان را خود تأیین کنند. از آن جمله می شود از اردشیر بابکان و فرزندش شاپور اول نام برد. معمولاً سلطنت در آن دوره انتخابی بود با این قید که پادشاه را از میان دودمان ساسانی انتخاب می کردند.

۱۸- رئیس طبقه ی جنگاوران و فرمانده ی سپاهیان را سپاهبد یا سپهبد می نامیدند.

۱۹- رئیس محافظان سلطنتی را پشتیبان سالار می گفته اند.

۲۰- اولین خانواده ی ممتاز در زمان ساسانیان (دوره ی پارسی دوم) خود دودمان سلطنتی ساسانی بود و بعد از آن سورن پهلَو، کارن پهلَو، سپاهبد پهلَو، سپندیاد، مهران، و دودمان هفتم گویا زیگ یا زیک بوده است. بنابر روایت طبری ، کارن در حوالی نهاوند (در سرزمین ماد)، سورن در سیستان، سپندیاد در اطراف ری، و سپاهبد در دهستان گرگان اقامت داشتند. از طرف دیگر می دانیم که سوخر از تخمه ی کارن و زادگاهش اردشیر خوره واقع در پارس بوده است؛ نیز می دانیم که رودی نزدیک ری و دهی نزدیک نیشابور به نام سورن موسوم بوده است؛ و هم می دانیم که مهرنرسه از خاندان سپندیاد اهل قریه ی آبروان واقع در دشت ای بارین در ناحیه ی

اردشیر خوره پارس بوده است، و این قریه و قریه ی گیره را در بلوک مجاور، یعنی شاپور از اجداد ارث برد و موارد بسیار دیگر. از این مطالب در می یابیم که املاک واسپوهران در سراسر کشور ایران پراکنده بوده است، مخصوصاً در ماد و پارت که مهد دولت اشکانی محسوب می شود و در ایالت پارس که منشاء دودمان ساسانی است. املاک خاندان های مزبور در این ایالات نزدیک به هم قرار داشت و تشکیل اقطاع وسیعه و تیولات یک کاسه در آنجا ممکن نبود. ظاهراً همین نکته یکی از علل عمده ای بوده است که به تدریج تیول داران بزرگ را در طی دوره ساسانی مجبور کرد تا در زمره ی نجبا و اشراف درباری در آمدند و تا حدی وضع ملوک الطوائف که در دوره ی اشکانی بارزتر بود و نمود بیشتری داشت را از دست دادند. اما تا زمانی که جامعه ی قدیم باقی بود، واسپوهران علاقه و انتساب باستانی خود را با دیه (ویس) نگاهداشتند. مثلاً هر وقت مورخان از منشاء یکی از واسپوهران نام برده اند، غالباً اسم قریه را ذکر کرده اند.

۲۱- تشریفات مذهبی که مستلزم اطلاع و تجربه ی مخصوص بود، در معابد توسط هیربدان اجرا می شد. خوارزمی معنای لفظ هیربد را ((خادم آتش)) گفته است.

۲۲- نجبای درجه دومی که گل سر سبد لشکر ساسانیان به شمار می رفتند. احتمال می رود اغلب اسواران در زمان صلح در املاک خود زیسته و مشغول زراعت و اداره ی امور رعایای خویش بودند.

۲۳- اصل این سخن از هارون الرشید خلیفه ی عباسیست که به دو پسر خود امین و مأمون پند می داد.

۲۴- آذرگشنسب یا آتش سلطنتی در گنجک (شیز) واقع در آذربایجان بود. آتشکده ی این شهر در عهد همه ی سلسله های ایران مقدس و محترم بوده است. پادشاهان ساسانی در ایام سختی به زیارت این معبد می شتافتند و زر و مال و ملک و غلام در آنجا نذر می کردند. لازم به ذکر است که در آن زمان سه آتش وجود داشت که متعلق به سه طبقه ی اجتماعی ایران بود. آذر فرنبغ آتش طبقه ی روحانی، آذرگشنسب آتش طبقه ی جنگیان یا آتش پادشاه و آذر برزین مهر آتش طبقه ی کشاورزان.

۲۵- آتروپاتن یا آذربایجان جایگاه قوم ماد بود. مغان نیز در ابتدا از این قوم بودند.

۲۶- پایگان ها از میان جمعیت روستایی در پیاده نظام به خدمت گرفته می شدند. هر واحدی از پایگان تحت فرماندهی افسری به نام **پایگان سالار** بود. وظیفه ی پایگان حفاظت از تجهیزات سپاه، خدمت رسانی به سواران، انجام برنامه های سنگربندی و ایجاد استحکامات، حفر کردن زمین برای کار گذاشتن تله و یورش به دیوارهای دفاعی دشمن بود. این افراد مجهز به سپر و نیزه بودند و در میدان نبرد همیشه نزدیک یکدیگر جمع می شدند تا همدیگر را محافظت و پشتیبانی کنند. آموزش های نظامی، کارآیی نظامی و در کل روحیه ی جنگی آن ها پایین بود. برگرفته از کتاب سواره نظام زبده ی ارتش ساسانی نوشته ی دکتر کاوه فرخ.

۲۷- شناسایی منطقه ی جنگی پیش از وقوع جنگ، بازرسی و کنترل، کمین شبانه و کار گذاشتن دام از جمله وظایف پیش قراولان و گروه های اکتشافی بود. برگرفته از کتاب سواره نظام زبده ی ارتش ساسانی نوشته ی دکتر کاوه فرخ.

۲۸- نیشابور یا نیوشاپور به معنی شاپور خوب را شاپور اول ساسانی فرزند اردشیر بابکان مؤسس این سلسله در خراسان و در محلی که یکی از پادشاهان توران را مغلوب و مقتول ساخته بود، تأسیس نمود. این شهر کرسی ولایت ابرشهر یعنی ناحیه ی اپرنها شد.

۲۹- محافظت از نقاط مرزی بر عهده ی مرزبانان بود که بالاترین درجه ی نظامی در آن منطقه به حساب می آمد. معمولاً چهار مرزبان حفاظت چهار سوی ایران زمین را بر عهده داشتند.

۳۰- در طول کل دوره ی ساسانی، خاندان مهران همیشه عهده دار بسیاری از عناوین نظامی بوده و افتخارات فراوانی کسب کردند. بهرام (وهرام) چوبین نیز از آنان بود.

۳۱- نام این شهر که در گذشته همیشه جزء سرزمین اصلی ایران محسوب می شده آریانا بود اما در اینجا از همان لفظ آشناتر هرات استفاده می شود.

۳۲- افغانستان کنونی.

۳۳- این مقام را واستریوشان سالار می نامیدند. لفظ واستریوشان سالار یا واستریوش بد به معنی رئیس فلاحان است. او رئیس مالیات ارضی بود. این مالیات بیشتر تحمیل فلاحان می شد.

۳۴- به نشانه ی ادای احترام پایین دست به بالا دست، در آن دوره دست را برافراشته، انگشت سبابه را به نشانه ی احترام و اطاعت به طرف جلو دراز می کردند. قاعده ای که از زمان های دور

در بین پارسیان مرسوم بود. مطالب نوشته شده در مورد تعظیم و ادای احترام در بسیاری جاها بنا به ضرورت داستانیست، (تعظیم کردن از دید مردم امروز راحت تر پذیرفته می شود تا بالا آوردن انگشت سبابه). هر چند خلاف واقعیت هم به نظر نمی رسد اما بیشتر رسم بر افراشتن انگشت دست بود. بالا آوردن انگشت سبابه به نشانه ی احترام و اطاعت در نقش رستم، زمانی که اردشیر بابکان علائم قدرت را از اهورمزد (اهوره مزدا) دریافت می دارد و بسیاری از نقش های به جا مانده از عهد ساسانی دیده می شود.

۳۵- نام سیستان نیز بر گرفته از این قوم می باشد.

۳۶- مقصود نواحی جنوبی بحر خزر که دو استان گیلان و مازندران کنونی جزء آن بودند، است.

۳۷- بیزانس.

۳۸- بین النهرین.

۳۹- مقصود شاپور اول است که امپراتور روم والریانوس را شکست داد.

۴۰- مقصود شاپور دوم است.

۴۱- نام های قدیمی این شهر در منابع مختلف قرمسین، قرماسین، کامبادن و کرمانشه ذکر گردیده است.

۴۲- آتروپاتنا.

۴۳- کاستی.

۴۴- اشاره به دیگر اشراف که ساکت مانده بودند.

۴۵- اشاره به سر بهمن که نکند از تن جدا شود.

۴۶- ساسانیان هخامنشیان را اجداد خود می دانستند. نظری که به اثبات نرسیده است.

۴۷- برخلاف آنچه در داستان آمده، سپاه جاویدان از ابتدای حکومت ساسانیان وجود داشته و نفرات آن از دهقانان و نجبای درجه دوم که دارای زمین های کوچک بودند تشکیل می یافت. وجود چنین سپاهی باعث قدرت بیشتر حکومت مرکزی و شخص شاهنشاه در مقابل زمین داران

بزرگ نسبت به زمان اشکانیان می گردید. بنابراین قدرت حکومت مرکزی در زمان ساسانیان
بیش از دوره ی اشکانی بود.

۴۸- سنمرو.

نوشته: علی پاینده ایمیل: alipayandehjahromi@gmail.com